

نصاب فارسی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

مربتہ

ادارہ فارسی مسلم یونیورسٹی

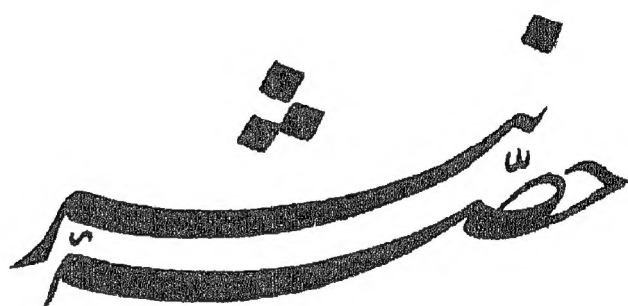
علی گڑھ

باعتبار محمد مشتعل خان شروان

دربارہ مسلم یونیورسٹی علی گڑھ
۱۹۲۶ء
۱۳۴۵ھ
جلد دوم

فہرست انتخابات

۱	چهارمقالہ
۳۶	کیمیائے سعادت
۶۶	مرزبان نامہ
۹۶	شاہ نامہ
۱۲۳	سکندر نامہ
۱۴۶	دیوان حافظ
۱۵۸	دیوان نظیری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب از چهار مقاله

مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت آساق مقدمات موهم کند
و الیام قیاسات منتهی بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد
نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و پایام قوتها
غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایام طبع را انقباضی و انبساطی بود و امو
عظام را در نظام عالم سبب شود چنان که آورده اند.

حکایت احمد بن عبد اللہ انجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خرنبدہ بودی بامیر
خراسان چوں افتادی گفت بیاد غیس در خجستان روزے دیوان خطلہ باد غیسی
ہی خواندم بدیں دو بیت رسیدم ۵

ہتتری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بچوے
یا بزرگی و غر و نعمت و جاہ یا چو مردانت مرگ و بارے
واعیہ در باطن من پدید آمد کہ ہیچ وجہ در آں حالت کہ اندر بودم راضی نہ خواستم بود
خراں را بفروختم واسپ خریدم و اندر وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن
اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان
در ذرۃ اوج علیین پرواز ہمیں کرد و علی برادر کہ بن بود و یعقوب و عمرو را برادر
اقبالے تمام بود و چوں یعقوب از خراسان بغزین شد از راہ جبال علی بن اللیث
مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان لشکرگی اقطاع فرمود و من از آن لشکر
سواری صد برابرہ کردہ بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاع علی
بن اللیث یکے کوفہ ہری بود و دوم خوف نشا بور چوں بکوفہ رسیدم فرمان عرضہ
کردم آں چہ بمن رسید تفرقہ شکر کردم و بلشکر دادم سوار من سی صد شدہ چوں
بخواف رسیدم و فرمان عرضہ کردم خواجگان خوف تمکین نہ کردند و گفتند ما را شخندہ
باید بادہ تن۔ رائے من بر آں جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعت صفاریاں
باز داشتم و خوف را غارت کردم و بروستانی پشت بیروں شدم و بہ بہق

در آمد دو ہزار سوار بر من جمع شد بیاد م و نشا پور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی
 ہمی کرد تا جملہ خراسان خوشنیتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود
 و سلامی اندر تاج خورشید ہی آرد کہ کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید کہ نشا پور
 یک شب سی صد ہزار دینار و پانصد سراسپ و ہزار تاجامہ بنجشید و امروز در تاج
 از ملوک قاہرہ یکے دوست اصل آں دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این
 بسیارست اما برین یکے اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعر نیک چارہ نیت کہ بقادر اسم او را تربیت کند و
 ذکر او در دو اوین و دو فاتر ثبت گردانند زیرا کہ چون پادشاہ با مری کہ ناگزیرست
 مأمور شود از شکر و گنج و خزینہ او آثار نماید و نام او بسبب شعر شاعران
 جاوید بماند۔ شریف مجلدی گر گانی گوید

از اں چندان نسیم این جانی کہ ماند از آل ساسان آل سامان
 شنائے رود کی ماندست و دجت نوائے بار بد ماندست و بتان

و اسامی ملوک عصر و سادات زماں بہ نظم راتع و شعر شاعران جماعت باقی
 است چنانکہ اسامی آل سامان با ستاد ابو عبداللہ جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس
 الرجبی و ابو ائشل النجاری و ابو اسحاق جو بیاری و ابو الحسن اعنی و طحاوی و جباری
 نشا پوری و ابو الحسن الکسانی۔ اما اسامی ملوک آل ناصر الدین باقی ماند با مشال
 عنصری و عسجدی و فرخی و ہر امی و زینتی و بزرجمہر قاینی و مظفری و منشوری و

منوچہری و مسعودی و قضااری و ابو حنیفہ اسکاف و راشدہی و ابو الفرج رونی و
 مسعودی و سعد سلمان و محمد ناصر و شاہ بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدد و السانی
 اما اسامی آل خاقانی باقی ماند بلوکوئے و کلانی و نجیبی فرغانی و عبق بنجاری و
 رشیدی سمرقندی و بنجار ساغری و علی یاندی و پسر درغوش و علی سپہری جوہری
 و سفدی و پسر تیشہ و علی شطرنجی۔ اما اسامی آل بویہ باقی ماند باسما و منطقی و کیا غضائری
 و بہدار اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دہستانی و جعفر ہدائی و
 درقیر و زفری و برہانی و امیر مغری و ابو المعالی رازی و عمید کمالی و شہابی۔ اما
 اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نساہوری و کفانی گنجہ و کوسہ
 خانی و پورک و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد اللہ ملکہم باقی ماند باو القاسم ریحی
 و ابو بکر جوہری و کترین بندگان نظامی و عوسی و علی صوتی و دوا دین این جماعت
 ناطق ست کہال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و برائی و تدبیر و
 تائید و تاثیر این بادشاہان باضیہ و این مہتران خالیہ نور اللہ مضاجعہم و وسیع علیہم
 مواضعہم بسا مہتران کہ نعمت پادشاہان خوردند و نجیشہائے گراں کردند و بریں
 شعراے مفلح سپردند کہ امروز از ایشان آہنار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نہ
 و بسا کوشکمائے منقش و با عنائے دل کش کہ بنا کردند و بیاراستند کہ امروز باز میں
 ہمار گشتہ است و با مقامات داد و یہ برابر شدہ (مصنف گوید) س
 بسا کا خاکہ محمودش بنا کرد کہ از رفت ہی با مہ مرا کرد

نه بنی زان همه یک خشت بر یک
ملیج عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علام الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمومنین که
زندگانش در از باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و
ملک حمید بغرین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر در آن دو شهید که
استخفا فها کرده بودند بگزافها گفته شهر غزین را عمارت فرمود و عمارت محمودی و
مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان بزرهی خزیده و دو خزینه
همی نهاد کس را زهره آن نه بودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان
خواند و بادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود
چو کوک لب از شیر باد نشست ز گواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل بجای چیریل بگفت ابرهمن بدل و دنیل
هماندار محمود شاه بزرگ به آبش خور آرد همی شش و گرگ
همه خداوندان خردوانند که این جاحمت محمود نماده بود حرمت فردوسی بود و
نظم او - و اگر سلطان محمود داشته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مایوس
نه گزاشتی -

فصل

در چگونگی شاعر و شعرا و

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه و دقیق النظر باشد
 در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف نه یرا که چنانکه شعر در هر
 علمه بکار می شود هر علمه در شعر بکار می شود و شاعر باید که مجلس محاورت خوشگونی بود
 و در مجلس معاشرت خوشروئی و باید که شعرا و بدای درجه رسید به باشد که در صحیفه روزگار
 مسطور باشد و برالسّه احرار مقروء بر صفات بنویسند و در مدائن بخوانند که خط او فرو
 قسم فصل از شعر بقا اسم است و اما مسطور و مقروء نه باشند این معنی بجاصل نیاید
 و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نه بود و پیش از خداوند خود بهیرد و چو را
 در بقا خویش اثر نیست در بقا اسم دیگر چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد
 الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بمسیت هزار بیت از اشعار متقدمان
 یاد گیرد و ده هزار کلمه از آسمان متاخران پیش چشم کند و پیوسته دوا وین استادان
 همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن
 بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او قسم شود و عیب و هنر شعر
 بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روئے در ترقی دارد و طبعش بجانب علوم میل کند
 هر که را طبع در نظم شعر را سخ شد و سخنش بهوار گشت روئے به علم شعر آرد و

عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گرد و چون غایت العروین
و کثر القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات تراجم و انواع این علوم بخواند
بر استاد می که آن داند تا نام استاد می را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار
پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که تا هائے ایشان یاد کردیم تا آن چه از محذوم
ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد و در بقا اسم و اما بر پادشاه واجب است که
چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او هویدا
شود اما اگر از این درجه کم باشد نشاید به وسیم ضائع کردن و بشعر و التفات
نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر
نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوسه دهند تا بخواهند که به پشاه
ندانسته باشد آن چه من ہی گویم بدست کی بخوابد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع را
دارد اگر چه شعرش نیک نه باشد امید بود که نیک شود و در شریعت آندگی تربیت
او واجب باشد و تعهد او فریضه و تقصد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ
بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع بادشاه خرم شود و مجلسها پرافرودد
شاعر بمقدور رسد و آن اقبال که رود کی از آن سامان دید بدیهه گفتن و
زود شعری کس ندیده است -

حکایت چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و امیر
دولت آل خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت سادگی بود

خزان آراسته و لشکر جبار و بندگان فرماں بردار - زمستان بدار الملک بخارا مقام
 کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا شهرهای از شهرهای خراسان - مگر یک سال نوبت
 بهری بود فصل بهار به باغیس بود که باغیس خرم ترین چاخوارهای خراسان و
 عراق است قریب هزار ناهست پر آب و علف که هر یک لشکرهای را تمام باشد
 چون ستوران بهار نیکو بخورند و تن و توش خویش باز رسیدند و شالیته میدان
 و حرب شدند نصر بن احمد روئے بهری نهاد و بدر شهر مرغ سپید فرو آورد و لشکرگاه
 بزود بهارگاه بود و شمال روان شد و میوه های مان و کرم و مرغ در رسید که امثال
 آن در بسیار جایها بدست نه شود و اگر شود بدان ارزانی نه باشد آن جا لشکر
 برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه های بسیار و مشروبات فراوان
 لشکرهای از بهار و تابستان برخوردار می تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان درآمد
 عصیر در رسید و شاه سقرم و حاتم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستند و
 داد از غنفلوان شهاب بدادند مهرگان دیر در کشید و سراما قوت نه کرد و انگور
 و رغایت شیرینی رسید و در سواد بهری صد و هشتاد لون انگور یافته شود هر یک
 از دیگر لطیف تر و لذیذ تر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون
 یافته نه شود یک پر نیای و دوم کلنجری تنک پوست خرد گیس بسیار آب
 گوئی که در و اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشه پنچ من و هر دانه
 پنچ درم سنگ باید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و از آن بسیار تر و از آن سبب

مائیتی کہ دروست و انواع میوهائے دیگر ہمہ خیار چوں امیر نصربن احمد ہرگاں و
 ثمرات او بدید عظمیش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمکش بیفکندند در مالن و منقعی
 برگرفتند و آنگ بہ بستند و گنجینہا پر کردند امیر بآں شکر برداں دو پارہ دید و رآمد
 کہ اور اغورہ و دروازہ خواند سراہائے دیدند ہر یکے چوں بہشت اعلیٰ و ہر یکے را
 باغی و بہستانی در پیش بر بہت شمال نہادہ زمستان آں جا مقام کردند و از جانب
 سجستان نایج آوردن گرفتند و از جانب مازندراں ترنج رسیدن گرفت
 زمستانی گزارشتند در غایت خوشی چوں بہار درآمد اسپاں بہادغیس فرستادند و
 شکر گاہ بہالین بیان دو جوی بردند و چوں تابستان درآمد میوہا در رسید
 امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم کہ ازین خوشتر مقام گاہ نباشد ہرگاں
 برویم و چوں ہرگاں درآمد گفت ہرگاں ہری بخوریم و برویم ہمچنین فصلے فصل
 ہی انداخت تا چہار سال بریں برآمد نہیرا کہ صمیم دولت سامانیان بود و وہان
 و ملک بی خصم و لشکر فرماں بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این ہمہ
 طول گشتند و آرزوئے خانماں برخاست پادشاہ را ساکن دیدند ہواے
 ہری در سرا و عشق ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہ بہشت عدن
 مانند کردی بلکہ بہ بہشت ترنج نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ
 سر آں دارد کہ این تابستان نیز آں جا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک
 استاد ابو عبد اللہ الرودکی رفتند و از نہاء پادشاہ ہیچ کس محشم تر و مقبول

القول ترا زنبود گفتند پنہزار دنیا را ترا خدمت کنیم اگر صنعتی کنی کہ پادشاہ ازین
 خاک حرکت کند کہ دلمانے ما آرزوے فرزند ہی برد و جان ما از اشتیاق بخارا
 ہی بر آید رود کی قبول کرد کہ بنیض امیر بگرفتہ بود و مزاج او پشاختہ داشت
 کہ بشر با او درگیر و روئے بہ نظم آورد و قصیدہ گفت و بوقتہ کہ امیر صبح کردہ
 بود در آمد و بجائے خویش بنشت و چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت
 و در پردہ عشاق ایں قصیدہ آغاز کردہ

بوئے جوئے مولیاں آید ہی یادِ یارِ سراں آید ہی
 پس فرو تر شود و گوید

ریگ آموں بادشتی ہائے او زیر پایم پرنیاں آید ہی
 آپ جیوں باہمہ پنہاوری خنگ مارا تا میاں آید ہی
 اہی بخارا شاد باش ویزی میر سویت شاد ماں آید ہی
 میر ماہ است و بخارا آسمان ماہ سوے آسمان آید ہی
 میر سر دست و بخارا بوستان سر و سوے بوستان آید ہی

چوں رود کی بدیں بیت رسید امیر چنان منفعل گشت کہ از تحت فرود آمد و بی موزہ
 پائے در رکاب خنگ نوبتی آورد و روے بہ بخارا نہاد چنان کہ راین و موزہ
 تا دو فرسنگ در پے امیر بردند بہ بروتہ و آں جا در پائے کرد و عنان تا بخارا ہیج
 جائے باز نہ گرفت و رود کی آں پنہزار دنیا را مضاعف از شکر بستہ و شنیدہ

بسمر قنڈ در سنہ اربع و خمسمائیت از دہقان ابورجا احمد ابن عبدالصمد العابدی کہ گفت
جدین ابورجا حکایت کرد کہ چون دریں نوبت رود کی بسمر قنڈ رسید چہار صد شتر
نیرینہ او بود و الحی آں بزرگ بدین تجل ارزانی بود کہ ہنوز ایں قصیدہ را کس جواب
نہ گفتہ است کہ مجال آں ندیدہ اند کہ ایں مضائق آزاد تو اند بیرون آمد و از
عذب گویاں و لطیف طبعان عجم یکے امیر الشعراء مفری بود کہ شعرا و در طلاوت و
طراوت بغایت ست و در روانی و عذوبت بہ نہایت زین الملک ابوسعید شہر بن
محمد بن ہند و الاصفہانی ازوے درخواست کرد کہ آں قصیدہ را جواب گوی گفت

توانم الحاح کرد چہ بیت گفت کہ یک بیت از آں بتیہا این ست ۵

رستم از ما ز ندراں آید ہی زین ملک از اصفہاں آید ہی

ہمہ خرد منداں دانند کہ میان ایں سخن و آں سخن چہ تفاوت ست و کہ تو اند گفتن
بدین عذبی کہ او در مہج ہی گوید دریں قصیدہ ۵

آفرین و مہج سود آید ہی گر بگنج اندر زیاں آید ہی

و اندرین بیت از محاسن ہفت صنعت ست اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم
مروف ، چہارم بیان مسادات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، ہفتم جزالت
ہر استادے کہ او را در علم شعر تجری ست چون اند کی تفکر کنند دانند کہ من
درین مصیبتہم - والسلام -

حکایت - عشقی کہ سلطان مہین الدولہ محمود را بر ایاز ترک بودہ است

معروف ست و مشہور۔ آفرودہ اند کہ سخت نیکو صورت بہود لیکن سبز چہرہ شیریں
 بودہ است متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آہستہ و آداب مخلوق پرستی
 اور اعظیم دست دادہ بودہ است و در اں بارہ از نادرات زمانہ خویش
 بودہ است و ایں ہمہ اوصاف آن ست کہ عشق را بخت کند و دوستی را برقرار دارد
 و سلطان بین الدولہ محمود حمدی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفت
 تا از شایع شرع و منہاج حریت قدمی عدول نہ کرد شبہ در مجلس عشرت بعد از اں کہ
 شراب در و اثر کردہ بود و عشق در و عمل نمودہ زلف ایاز نگرست غبنری دید برو
 ماہ غلٹاں شبے دید بر چہرہ آفتاب پیچاں حلقہ حلقہ چوں زرہ بند بند چوں زنجیر
 در ہر حلقہ ہزار دل در ہر بندے صد ہزار جان عشق عنان خویشین داری از دست
 صبر او بر بود و عاشق دار در خود کشید محتسب آمنا و صد قمار از گریبان شرع
 بر آورد و در برابر سلطان بین الدولہ بہ ایستاد و گفت ہاں محمود عشق را با فسق
 میا میز و حق را با باطل مزوج کن کہ بدیں ذلت ولایت عشق بر تو لیثورد و چوں
 بدر خویش از بہشت عشق بیوفتی و بعمار دنیاے فسق درمانی سمع اقبالش
 در غایت شنوائی بود ایں قضیت مسموع افتاد۔ ترسید کہ سپاہ صبر او بالشرکزیاں
 ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد کہ بگیر و زلفین خویش را بہر ایاز خدمت کرد
 و کار داز دست او بست و گفت از کجا بہرم گفت از نیمہ۔ ایاز زلف دو تو کرد و
 تقدیر گرفت و فرمان بجائے آورد ہر دو سر زلف خویش را پیش محمود نہاد گویند

آں فرماں برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زہر و جواہر خواست و افزوں
 از رسم محمود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون
 نسیم سحر گاہی برود زید بر تخت بادشاہی از خواب درآمد آں چہ کردہ بود
 یادش آمد ایاز را بخواند و آں زلفیں بریدہ بدیدہ سپاہ پشیمانی بردل اوتاقتن
 آورد و خمار عربدہ بردماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان
 و مرثبان کس را نہ ہرہ آں نبود کہ پرسیدی کہ سبب چیست تا آخر کار حاجب علی
 قریب کہ حاجب بزرگ او بود روئے بعضری کرد و گفت پیش سلطان در شود
 خوشین بد و نمائی و طریقے بکن کہ سلطان خوش طبع گردد۔ عنصری فرمان حاجب
 بزرگ بجائے آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان بمین الدولہ سرگور
 و گفت اے عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی کہ چہ افتادہ است
 ما را درین حسنی چہ بے بگوئے کہ لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و
 بر بدہیہ گفت ۔

کی عیب سر زلف بہت از کاستن بہت چہ جائے بعم تشستن و خاستن بہت
 جائے طرب نشاط می خواستن بہت کار استن سرو زہر استن بہت
 سلطان بمین الدولہ محمود را با این دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود
 تا جواہر بیاوردند و سہ باردہان او پر جواہر کرد و مطربان را پیش خواست
 آں روز تالیش بدیں دو بیتے شراب خوردند و آں داہیہ بدیں دو بیتے

از پیش او برخواست و عظیم خوش طبع گشت، والسلام۔ اما باید دانست کہ بدبیه
 رکن اعلیٰ است در شاعری و بر شاعر فزینہ است کہ طبع خویش را بہ ریاضت بد
 درجہ رساند کہ در بدبیه معانی انگیزد کہ سیم از خزینہ بدبیه بیرون آید و پادشاه را
 حسب حال بطبع آرد و این ہمہ از ہر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا
 ہر چہ یافتہ اند از صلاحت معظم بدبیه حسب حال یافتہ اند۔

حکایت فرخی از سیستان بود پسرجو لوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت
 نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ ترزدی و خدمت دہقان کردی از دہاتین
 سیستان و این دہقان او را ہر سال دولست کیل پنج منی غلہ دادی و صد درم
 سیم نوحی، او را تمام بودے اما زنے خواست ہم از موالی خلف و خریش بیشتر
 افتاد و دہ و زنبیل و را فرزد فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نہ بود
 مگر اہل ایشاں فرخی قصہ بدہقان برداشت کہ مرا خرج بیشتر شدہ است چہ شود
 کہ دہقان از آں جا کہ کرم اوست کہ غلہ من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاہ درم
 تا کہ با خسیج من برابر شود دہقان بر پشت قصہ توقیع کرد کہ ایں قدر از تو دریغ نیست
 و افروز ازین را روے نیست فرخی چوں بشنید بایوس گشت و از صادر و وارد
 استجاری کرد کہ در اطراف و کناف عالم نشان مودے شنود تا روے بدو آرد
 باشد کہ اصابتے یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیاں کہ ایں
 نوع را تربیت می کند و ایں جماعت را صلہ و جائزہ فاخر ہی دھد و امروز

از لوک عصر و امرار وقت دریں باب اور یار نیست قصیدہ گفت و عزیمت
آں جانب کردے

با کاروان حله برفتم زیستیاں با حلقہ تنیدہ ز دل بافته زجاں
الحق نیکو قصیدہ ایست و در وصف شعر کردہ است و رعایت نیکوئی و برج خوب بنظیر
پس برگے بساخت و روئے بچانیایں نهاد و چون بحضرت چغانیاں رسید بہار گاہ بو
و امیر بداغ گاہ و شنیدم کہ ہجدہ ہزار مادیان زہی داشت ہر یکے را کرۂ درونبا
و ہر سال برفتی و کرگاں داغ فرمودی و عمید اسعد کہ کھدائی امیر بود
بحضرت بود و نزل راست می کرد تا در پے امیر برد، فرخی نیز و یک اورفت
و او را قصیدہ خواند و شعر امیر بر دوشہ کرد، خواجہ عمید اسعد در سہ فاضل بود
و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانہ فرخی را
سگزی دید بے اندام جبہ پیش و پس چاک پوشیدہ و ستارے بزرگہ سگزی را
در سرو پائے و کفش بس ناخوشش و شعری در آسمان ہفتم ہیج باور نہ کرد کہ این
شعر آں سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاہ است منی میرم
پیش او و ترا با خود ببرم بداغ گاہ کہ داغ گاہ عظیم خوش جاتے ست۔ جہانے
در جہانی سبزہ بینی، بر خمیہ و چراغ چون ستارہ از ہر یکے آواز رود می آید و
حرہایاں در ہم نشستہ و شراب ہی نوشند و عشرت ہی کنند و بدر گاہ امیر آتشتہ
افروختہ چند کوہی و کرگاں را داغ ہی کنند و پادشاہ شراب و در دست و

کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشد قصیده گوئی لائق وقت و صفت
داغ گاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و
باید در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است -

قصیده

چون پرنده نیلگون بر روی پشته فرخوار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهوشک ناید بقیاس	بید را چون پرتو طلی برگ وید مشیار
دوش وقت صبحم بوی بهار آورد باد	جند آباد شمال و خرمای بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لولوی بهیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامه های سرخ گل بر شاخ گل	پنجه های دست مردم سرفرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس شاخ بوقلمون نمک	آب مروارید گون وابر مروارید بار
راست پذیری که خلع های رنگین یافتند	باغ های پرنگار از داغ گاه شهریار
داغ گاه شهریار اکنون چنان خرم بود	کاندرو از خرمی خیره بساند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر	خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی باد و مست	هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبز با بانگ چنگ مطربان چرب دست	خیمه با بانگ نوشن ساقیان می گسار
عاشقان بوس کنار و نیکو ان ناز و عتاب	مطربان رود و سرود و خنک خنک خواب

برد رپردہ سر لے خسرو سیر و زنجبخت
 بر کشیدہ آتش چوں مطردیباے زرد
 داغماچوں شاخاے بسدیاقوت نگ
 دیدگان خواب نادیدہ مصاف اندھنا
 خسرو فرخ سیر بارہ دریا گزر
 ہجو زلفت نیکوان مرو گیسو تاب خورد
 میر عادل مظہر شاہ با پیوستگان
 ہر کہ را اندر گنبد شست بازی در فلکند
 ہر چہ زیں داغ گرد از سوی دیگر بدیدہ اد
 چوں خواجہ عمید اسعد ایں قصیدہ بشنید حیران فرماند کہ ہرگز مثل بگوئش او
 فرو نشدہ بود جملہ کار ہا فرو گزاشت۔ فرخی را ایر نشان دوروئے بہ امیر نہاد
 و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت اے خداوند ترا شاعری آوردہ ام کہ
 تا دقتی روئے در نقاب خاک کشیدہ است کس مثل او تہ دیدہ است حکایت
 کرد آنچہ رفتہ بود پس امیر فرخی را بار داد چوں در آمد خدمت کرد امیر دست داد
 و چائے نیکو نافر د کرد و پیر سید و نبوتش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید
 و چوں شراب دروے چند در گزشت فرخی برخاست و بہ آواز خریں و خوش
 ایں قصیدہ بخواند کہ **ع** با کاروانِ حلہ بر قہم ز سیستان

از بے داغ آتش افروختہ خورشید وار
 گرم چوں طبع جوان زرد چوں زر عیار
 ہر یکے چوں نار دانہ گشتہ اندر نہ میر تار
 مرکبان داغ ناکردہ قطار اندر قطار
 با کند اندر میان دشت چوں اسفندیار
 ہجو عمد و ستان سال خوردہ استوار
 شادمان شاد خوار و کامران کامگار
 گشت نامش بر سرین شانہ درویش نگار
 شاعران را بالکام و زائران را بافسار

چون تمام نیرخواند امیر شمر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها
 نمود عید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بنی پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید
 تا غایت مستی امیر پس برخواست و آن قصیده داغگاه بر خواند امیر حیرت آورد
 پس در آن حیرت روی بغرخی آورد و گفت هزار سر کرده آوردند همه رفته سپید
 و چهار دست و پای سپید خنثی راه تراست تو مردی سگری و عیاری چند
 بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد
 و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان میله افکند و یک گله در پیش
 کرد و بدان رفته دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بزدنید
 که یک تن توانست گرفت آخر الامر باطلی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن
 رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهن بر رباط دشتار زیر سر نهاد و حالی
 در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان را بشمرند چهل و دو سر بودند
 رفتند و احوال با امیر گفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل
 کار او بالا گیرد او را و کرگان نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال
 پادشاه را اتمثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخواست و امیر خود
 برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را یکسان او
 سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و توفیه و سه استر پنج سر برده
 و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و بجهت تمام ساخت

پس بخدمت سلطان بھینا لدولہ محمود رفت و چون سلطان محمود اور راجہ بھیل
چشم درونگریست و کارش بیداں جا رسید کہ تا بستی غلام سیمیں کمر از پس او
بر نشستی والسلام۔

حکایت - در سنہ عشر و خمسایہ پادشاہ اسلام سنجین ملک شاہ اطال اللہ
بقائے و ادام الی المعالی ارتقاء بحد طوس بدشت تروق بہار داد و دواہ
آن جا مقام کرد و من ازہری برسیل انتجاع بیداں حضرت پیوستم و ندانم از
برگ و تجل ہیچ قصیدہ بگفتم و نیز دیک امیر الشعراء مغزی رفتم و افتتاح از کوثر
و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت براد او آدم بر رگیہا فرمود و مہتر بنیاد
داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی ہی نمودم و گلہ ہی کردم مراد
داد و گفت تو دریں علم رنج بردہ و تمام حاصل کردہ آن را ہر آئینہ اثرے باشد
و حال من ہم چنین بود و ہرگز ہیچ شعرے نیک ضائع نماندہ است و تو دریں
صناعت حظی داری و سخت ہوار و غلبہ است و روی دہشتی دارد و باش تا
بینی کہ ازیں علم نیکو نیامینی و اگر روزگار را بتدا مضامینتی نماید در ثانی الحال
کار براد تو گردد و پیر من امیر الشعراء برہانی رحمۃ اللہ در اول دولت ملک شاہ
بشہر قزوین از عالم فنا بعالق بقاء تحویل کرد و در اں قطعہ کہ سخت معروف است مرا
بسلطان ملک شاہ سپرد دریں بیت۔

من فتم و فرزند من آمد خلف صدق اورا بخدا و بخداوند سپردم

پس جاگی و اجراء پذیرین تحویل افتاد و شاعر ملک شاه شدم و سالی درخت
پادشاه روزگار گزاشتم که خبر وقتی از دور او را نتوانستم دیدن از اجراء جاگی
یک من و یک دینار نیاتم و خرج من زیادت شد و ام بگیردن من در آمد و کار در
سر من بچیده و خوابه بزرگ نظام الملک حمه الله در حق شهر اعتقادی نداشته
از آن که در معرفت او دست نداشته و از آنکه متصرف هیچ کس نمی پرداخت
روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضان و عیدی
دانگی نه داشتم در آن دل تنگی تیز و علماء الدوله میر علی قراقرز فرستم که پادشاه زاده
بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و اماناد او حیرت تمام داشت
و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند را زیاده هر کس که پدر بتواند کرد سپر تواند کرد یا آن چه پدر
را بیاید سپر را بیاید پدر من مردی جلد و ستم بود و درین صناعیت فروق خداوند
جهاں سلطان شهید الب اسلا ادر حق و اعتقادی بود آن چه از و آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مناع است و نازک طبعی با آن یارست یک سال
خدمت کردم و هزار دینار و ام بر آوردم و دانگی نیاتم دستوے خواهنده را تا
نیشاپور باز گرد و و ام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعای
همی گوید امیر علی گفت راست گفتمی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نه کنیم سلطان
نماز شام بجا دیدن پیروں آید یاید که آن جا حاضر باشی تا روزگار چه دست

وہد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم ویر فور مہری بیاوردند صد دینار
نشاوری و پیش من نهادند عظیم شادمانہ یاز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز
دیگر بدر سر پرده سلطان شدم قضا را علاء الدولہ ہماں ساعت در رسید
کردم گفت سرہ کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب
زرد سلطان از سر پرده بدر آمد کمان کرد و ہمہ در دست علاء الدولہ بہ راست
من بدو دیدم و خدمت کردم امیر علی نیکو نہیا پیوست و بامہ دیدن مشغول شدند
و اول کسے کہ ماہ دید سلطان بود عظیم شادمانہ شد علاء الدولہ مرا گفت پھر
برہانی دریں ماہ نو خیرے بگوی من بر فور این دو بیتے بگفتم

ای ماہ چو ابروان یاری گوئی یانی چو کمان شہریاری گوئی
نعلی زوہ از زر عیاری گوئی در گوش سپہر گو شواری گوئی
چوں عرضہ کردم امیر علی بسیارے تحسین کرد سلطان گفت پرواز آخر ہر کلام
اسپ کہ خواہی بختی و دریں حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی ایسے نامزد کرد
بیاوردند و یکسان من دادند از زیدی سی صد دینار نشاوری سلطان بمصلحت
رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت
پسر برہانی دریں تشریفی کہ خداوند جہاں فرمود ہیج گفتی حالی دو بیتے بگوئی
من پر پائے جستم و خدمت کردم و چنان کہ آمد حالی این دو بیتے بگفتم
چوں آتش خاطر مرا شاہ بدید از خاک مرا بر زہر ماہ کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باو یکی مرکب ناصم نخشد
 چون این دو بیت ادا کردم علاء الدوله احتشاما کرد و بسبب احسن و سلطان
 مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جاگی و اجر اش نه رسیده است فردا بر
 دامن خواجه خواهم نشست تا جاگش از خزانہ بفرماید و اجر اش بر سپاهان
 نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را یلقب من باز خوانید
 و لقب سلطان معزال دنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معری خواند سلطان گفت
 امیر معری، آں بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین ہزار
 دینار بخشیدہ و ہزار و دویست دینار جاگی و برات تیز تر از من غلہ بمن رسیده بود
 و چون ماہ رمضان پیروں شد مرا مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روئے
 در ترقی نہاد و بعد از اں پیوستہ تیمار من ہمی داشت و امر و زہر چہ دارم از عنایت
 آں پادشاہ زادہ دارم ایند تبارک و تعالیٰ خاک اورا بہ انوار رحمت خویش
 گردانا دیمتہ و فضلہ -

حکایت آل سلجوق ہمہ شعر دوست بودند اما هیچ کس لشکر دوستی ترا از طغانشا
 بن الباز سلاں نہ بود و محاورت و معاشرت او ہمہ باشعر بود و تدیمان او ہمہ شعرا
 بودند چون امیر ابو عبید اللہ قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاع نسوی
 و احمد بدیہی و حقیقی و نسیمی و اینہا مرتب خدمت بودند و آئینہ و روتہ بسیار
 بودند ہمہ از و مرزوق و مخطوط مگر روزی امیر با احمد بدیہی نرومی باخت و تردد

دہ ہزاری سپاہیں کشیدہ ہوو و امیر د و مہرہ در شش گاہ داشت و احمد بدی
 د و مہرہ در یک گاہ و ضرب امیر را بود احتیاطا کرد و پنداشت تا دوش زند
 د و یک بر آمد عظیم طیرہ شد و از طبع گرفت و جائے آں بود و آں غضب بدرجہ
 کشید کہ ہر ساعت دست یہ تیغ میکرد و ندیاں چوں برگ پر دخت ہی لرزیدند کہ
 بادشاہ بود و کودک بود و مقبور پچیاں زخمی ابو بکر از رقی پر خاست و بنزدیک مظر یاں
 شد و ایں دو بیٹے باز خواند (از رقی گوید)

گر شاہ دوش خواست و یک زخم افتاد تاظن تبسری کہ بعتیں د ادنداد
 آں زخم کہ کرد رے شاہنشہ یاد در خدمت شاہ رے پر خاک نہاد
 بامنصور یا یوسف درستہ تسع و خمسایہ کہ من پیرات افتاد مہر احکایت
 کرد کہ امیر طغان شاہ دیدں دو بیٹے چناں بانشاط آمد و خوش طبع گشت کہ بر
 چشمہائے از رقی بوسہ داد و زر خواست پانصد تیار و در دہان اومی کہ تیا یک
 درست مانده بود و بشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آں ہمہ یک دو بیٹے بود و ایزد
 تبارک و تعالیٰ بر ہر دو رحمت کنا و یمتہ و کرمہ۔

حکایت۔ در شہور سنہ اثنین سبعین و خمسایہ (در بعثتہ صح) صاحب
 غرضی قصہ سلطان ابراہیم برداشت کہ لیسر اوسیف الدولہ امیر محمودیت آں
 دارد کہ بجانب عراق برود و بخد مت ملک شاہ سلطان را غیرت کرد چہاں ساخت
 کہ اورا ناگاہ بگرفت و بہ سبت و بھار قمر ستاد و ندیاں اورا بند کرد و بھار یا

فرستاد از جملہ یکے مسعود و سعد سلمان بود و اور ابو جیرستان بقلعہ نامی فرستاد
 از قلعہ نامی دو بیتے بسطان فرستاد۔ (مسعود و سعد سلمان فرماید)
 در بند تو ای شاہ ملک شہید تا بند تو پائے تاجداری ساید
 ہم کس کہ ز پشت سعد سماں آید گزہر شود ملک ترانہ گزاید
 این دو بیتے علی خاص بر سلطان بردہ و ہیچ اثرے نہ کرد و ارباب خرد
 و اصحاب انصاف دانند کہ حبلیت مسعود در علو بچہ درجہ است و در فصاحت بچہ
 پایہ بود وقت باشد کہ من از اشعار او ہی خوانم موی بر اندام من بر پائے خمیزد
 و چاکے آں بود کہ آب از چشم من برود جملہ این اشعار بر آں پادشاہ خواندند
 و او بشنید کہ بر ہیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آں آزاد مرد را در زنداں
 بگزاشت و مدت مجلس او بسبب قربت سیف الدولہ دوازده سال بود [و در
 روزگار سلطان مسعود ابرہم بسبب قربت او ابو نصر پارسى را ہشت سال بود
 و چنداں قصائد غزل و نفاہس در رکہ از طبع و قفا دوازده البتہ ہیچ مسموع نیفتاد
 بعد از ہشت سال ثقہ الملک طاہر علی مشکان اور ایروں آورد و جملہ آں آزاد
 مرد و دولت انشاں ہمہ عمر در مجلس سیر برد و این بدنامی در آں خاندان بزرگ
 بماند و من بندہ این یا متوقفم کہ این حال را بر چہ حمل کنم بر ثبات رائے یا غفلت
 طبع یا بر قساوت قلب یا بر بدلی و حیلہ ستودہ نیست و ندیدم ہیچ خردمند کہ آں
 دولت را بریں حرم و احتیاط مہمت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین

محمد بن ملک شاه پدر بهان روایه امیر شهاب الدین قلیش الپ غازی که داماد او بود بخواجه طیب الشیرازیها و رفع فی الحان رتبهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بدلی است زیرا که ازد و حال بیرون نیست یا صلح است یا فساد اگر صلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر فساد است فساد را زنده گزاشتن هم ظلم است و جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت - ملک خاقانیاں در روزگار سلطان خضرین ایراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرت سیاسی و مهابتی که پیش از آن نبود. و او بادشاه خرمند عادل و ملک آرا بود. ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را فراغتی تمام و خوشی و دوستی محمد وثیقت برقرار. و از جمله تحیل ملک او یکی آن بود که چون بر نشستی بخیر دیگر سلاح هفت صد گرز زین سپهرین پیش اسپا و بر دزدی و شاعر و دست عظیم بود. استاد رشیدی و امیر معق و نجیبی فرغانی و بخار ساغر جی و علی باتیدی و سپهر درغوش و سپهر سفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گراں یافتند و شکر لقیما شگرت شدند و امیر معق امیر الشعراء بود و از آن دولت خطی تمام گرفته و تحلی قوی یافته چون غلامان ترک و کینزکان خوب و اسپا را بهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و مناطق و صامت قراوان و مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بفرورد دیگر شعرا را اخذ است او همی یا لیست کردن و از استاد رشیدی بهان طمع میداشت که از دیگران قاضی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود و در آن صناعت سستی زینب و مهد و خا

بود و ہنگی حرم خضر خان فرمان او بود و نیز دیک باوشاہ قمرتی تمام داشت رشیدی
 را ادب ستودی و تہر فیصل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرائی یافت
 و پادشاہ را درو اعتقادی پدید آمد و صلتہای گراں بخشید روزی در غلیبت رشیدی
 از عمیق پرسید کہ شعر عبدالسید رشیدی را بچوں می بینی گفت شعری بجایت نیک
 منقی و متعق اما قدری نمکش درمی یاید نہ لیس روز گاہے برآمد کہ رشیدی در رسید
 و خدمت کرد و خواست کہ تہتید پادشاہ اورا پیش خواند و تفسیر چنان کہ عادت
 ملوک ست گفت امیرالشعراء را پرسیدم کہ شعر رشیدی چون ست گفت نیک
 ست اما بے تک ست باید کہ دریں معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد
 و بجائے خویش آمد و نشست و بریدہ یہ این قطعہ بگفت ۵

شعر ہائے مرا یہ بے نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من ہجو شکرو شہد ست	و نہ ریں دو تک نکو ناید
شغم و باقلی است گفتہ تو	تک ای قلیباں ترا باید

چوں عرضہ کرد پادشاہ را عظیم خوش آمد و در ماوراء النہر عادت و رسم ست
 کہ در مجالس پادشاہ و دیگر مجالس زر و سیم در طبقہا بنقل یہ نہند و آل را سیم
 طاقا یا بخت خواستہ و مجلس خضر خان بخش را ؟ چہا طبق زر سرخ بہا دندی
 در ہر یکہ و لیسیت و پنجاہ دینار آل بہشت بخشیدی ایں روز چہا طبق رشیدی
 را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیر کہ چنانکہ ممدوح بشعر نیک شاعر

معروف شود شاعر بصله گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازم اند
حکایت - استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را
 بار خوانند و از ناحیت طیران است بزرگ دیهی است و از هفت هزار مرد و بیرون
 آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنان که بدخل آن ضیاع از امثال خود
 بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نه داشت و شاه نامه نظم می کرد و همه میسر
 او آن بود که از صله آن کتاب چهار آن دختر بسیار دبست و پنج سال در آن
 کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق پیچ باقی نه گزاشت و سخن را
 به آسمان علیتین برد و در عذوبت بازمعین رسانید و کلام طبع را قدرت آن باشد
 که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام
 نریاں بازند او در آن حال که بار و دابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست
 کرد

یکه نامه فرمود نزدیک سام	سر اسر رود و توید و خرام
نخست از بها آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وز باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و گویا و خود
چامته چیرمه نه گام کرد	چرا ننده گرس اندر نیرد
فرانیده باد آورد گاه	فشانده خون زایر سیاه
بمردی بهتر در بهتر ساخت	سز از نهر گردن افراخت

من در عجب سخنی بدین فصاحت نمی یکنم و در بسیاری از سخن عرب بچون
 فردوسی شاهنامه تمام کرد نسخ او علی دیلم بود و راوی ابو دلف و و شکرد؛ هیتی قتیبه
 که عامل طوس بود بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه گوید
 ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بر
 نیامد خراستشان بیره ام بگفت اندراحتشان هزارم
 حی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن را بگیا
 نیم آگه از اصل و فرع خراج هیتی غلظم اندر میان دواج
 حی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
 لاجرم نام او تا قیامت ماند و پادشاهان هیتی خوانند پس شاه نامه علی دیلم در هیت
 میگذشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بخت بر نهاد بختنیش بیامردی
 خواجه نزرگ احمد حسن کاتب عرقه کرد و قبول قتاد و سلطان محمود از خواجه شهادت
 اما خواجه نزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح چاه او هیتی انداختند
 محمود یا آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند نچاه هزار درهم و این خود
 بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذہب و این بیت بر اعتراض
 او دلیل کند که او گفت ۵

به بینندگان آفریننده را نه بنی مرنجان دویننده را

و بر فضل و این بنیاد دلیل است که او گفت ۵

خردمند گیتی چو دریانهاد
بر آنکشته موج از دست دیاد
چو هفتاد کشتی در د ساخته
همه باد باتسا بر افراخته
میان یکی خوب کشتی عروس
بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بد و اندرون با علی
همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی به دیگر سرای
نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه مست
چنین دان این راه راه مست
برین زادم و هم برین بگزم
یقین اں که خاک پی خیم

و سلطان محمود عمری متعصب بود و رو این تخلیط میگرفت [و] اسمعق افتاد
در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگریه رفت و برآمد
و نقایع بخورد و آن سیم میان حامی و نقایع قسم فرمود. سیاست محمود است
به شب از غریب برفت و بهری بدکان اسماعیل و راق پدر از رقی فرود آمد و شش
ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی
ایمن شد از بهری رفت بطوس نهاد و شاه نامه برگرفت و بطبرستان شد
نزدیک سپهر شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان نیز دگرد شهریار پیوتند. پس محمود را بجا کرد
و در دیاجه پیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود بنام
تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار بدان است. شهریار و را بر این

ونیکو نیما فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آں داشتند و کتاب ترا بشیر علی عرضه نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که توی بخاندان پیامبر کند و او را دنیاوی
بیج کاسے نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من ست و شایسته
بنام او را بکن و بخواه بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند
و رضای تو طلبید و پنج چنین کتاب ضائع نماد و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و
هر بیتے هزار درم خریدم آں صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن - فردوسی آں
بیتها فرستاد و بفرمود تا بنشینند فردوسی تیر سواد بشت و آں بچو مندر گشت

و از آن جمله این شش بیت باند

مرا غمزد کردند کای پر سخن	بهر نین و علی شد گمن
اگر مر شاں من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده تیا بد بکار	و گر چند باشد پدر شهریار
ازین سخن چند را نم همی	چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه	و گر نه مرا ایر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نه دانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خد متی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و منتها داشت در سده ربع
عشره و خمسایه به تشابور شنیدم از امیر مغری که او گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آں جای باز گشته

بود و روی بغزنین تناده بگرد راه او متمرّدی بود و حصارى استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل پر در حصار او بود پیش او رسولى بفرستاد که فردا بایده که
پیش آئى و خدمتى بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف پوشى و باز گردى
و دیگر روز محمود نیرشت و خواجه بزرگ پر دست راست او همی رانده که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشند و آخر
این بیت فردوسی بخواند

اگر خبر یکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب
محمّدو گفت این بیت که راست که مردی از و همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال پنج بُرد و چنان کتابی تمام کرد و بیع ثمره
نه دید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان
شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یادده تا او را چیزی
فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
ابوالقاسم فردوسی را بفرما تا به نیل دهند و با شتر سلطانی بطوس برند و از و عذر
خواهند خواجه سالها بود تا دریں بنید بود آخر آن کار را چون زرب ساخت و اشتر
گسیل کرد و آن نیل سلامت بشهر طبران رسید از و روزه رود پارا شتر در می شد
و جنازه فردوسی پدروازه رزاں بیرون همی پر و تند و رآں حال
نگری بود و طبران تعصب کرد و گفت من رهانه کنم تا جنازه او

در گورستان مسلمانان بر تہ کہ اور افضی بود و ہر خیر مہماں گفتند با آن دانشمند
در تہ گرفت۔ درون دروازہ باغی بود یک فردوسی۔ اورا در آن باغ دفن
کردند امر وز ہم در آن جاست و من در ستہ عشر و خمسایہ آن خاک از بار
کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت نیر گوار صلت سلطان تہ است کہ
بدو سپارند قبول نہ کرد و گفت یہاں محتاج نیستہ صاحب بریک بخت نبوشت و
بر سلطان عرضہ کردند مثال داد کہ آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی کہ کردہ است
و خانماں بگزارد و آن مال بخواجه ابو بکر اسحاق کرامی دہستہ تار باط چاہہ کہ بر
سہ راہ تشاپور و دوست در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید
فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاہہ از آن مال ست۔

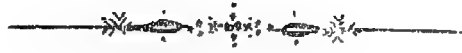
حکایت۔ در آن تاریخ کہ من بندہ در خدمت خداوند ملک الجبال بودم
نور اللہ مضجعہ و رفع فی الجنان موضعہ و آن بزرگوار در حق من بندہ اعتقاد قوی داشت
و در تربیت من بہت بلند گرازمتران و مترادگان شہر بلج عمر با اللہ امیر علمید
صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسن الرواشاہی روز عید فطر بدال حضرت پیوست
جوان فاضل مفضل دیری نیک مستوفی لشہر طراداب و ثمرات آن باہرہ درد لما
مقبول و در زبانہا مہر و دریں حال من در خدمت حاضر نبودم و مجلس بر لفظ
پادشاہ رفت کہ نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت کہ نظامی این حالت
گفتہ آری و او چہاں گمان برد کہ نظامی منیری است گفت خہ شاعری نیک

و مردی معروف - چوں فراش رسید و مرا بخواند موزہ در پای کردم و چوں را آدم
 خدمت کردم و بجائے خویش نشستم و چوں در پی چند رگزشت امیر عمید گفت
 نظامی نیامد ملک جہاں گفت آمد اینک آں جا نشسته است امیر عمید گفت من
 ایں نظامی را می گویم آں نظامی دیگر است و من ایں را خود شناسم ہمیدوں آں پادشا
 را دیدم کہ متغیر گشت و در حال رفتن سوئے من کرد و گفت خبر تو بجائے نظامی است
 گفتم بے لے خداوند و نظامی دیگر اندیکے سمرقندی است و او را نظامی
 منیری گویند و یکے یہ نشا پور و او را نظامی اثیری گویند و من بندہ را نظامی
 عروضی خوانند گفت تو ہی یا ایشان - امیر عمید دانست کہ بدگفته است و پادشاہ
 را متغیر دید گفت لے خداوند آں ہر دو نظامی معر بہند و سیک - مجلس ہمارا بعر بہ
 بر ہم شورند و تبریاں آزند - ملک سربیل طیبیت گفت باش تا ایں را بئی کہ تیج قلع
 سیکی بخورد و مجلس را بر ہم زند تا ایں ہر سہ نظامی شاعر ترکیست امیر عمید گفت من
 آں دورا دیدہ ام و بحق المعرفہ شناسم تا ایں را نہ دیدہ ام و شعرا و نہ شنیدہ ام اگر
 دریں معنی کہ برفت دوست یگوید و من سبب او یہ بتیم و شعرا و شنوم بگویم کہ کدام
 بہتر است از ایں ہر سہ - ملک رفت سوئے من کرد و گفت ہاں لے نظامی تا
 مارا خجل نہ کنی و چوں کوئی چہاں کوئی کہ امیر عمید خواہد اندر آں وقت مراد خدمت
 پادشاہ طبعی بود فیاض و خاطر و ہاج و اکرام و انعام آں پادشاہ مرابداں جا
 رسانیدہ بود کہ پدیدہ من رویت گشتہ بود تسلیم برگرفتہ و داد و بار و در رگزشت

ایں پنج بیت گفتیم

در جہاں سہ نظامی ام لے شاہ کہ جہانی زما یافتہ نند
 من پور ساد پیش تخت شہم و آں و در و پیش سلطانت
 بہ حقیقت کہ در سخن امروز ہر یکے منہ خراسانند
 گر چہ ہچوں و اں سخن گویند و رچہ ہچوں خرد سخن دانند
 من شہراجم کہ شاہ چو دریا بم ہر دو از کار خود فرومانند
 چوں ایں بیتا عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت اے پادشاہ
 نظامیاں را بگزاردن از حلقہ شعراء ما و راہ النہر و خراسان و عراق ہیچ کس را
 طبع آں نشناسم کہ برابر تجال چنین پنج بیت تواند گفت خامہ بدیں مستانت و
 جزالت و غدو بہت مقروں بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکرہ شاد باش ای نظامی
 ترا بر سبط زہین نظیر نیست۔ ای خداوند پادشاہ طبعی لطیف دارد و خاطرے
 قوی و فنی تمام و اقبال پادشاہ وقت و بہت اور قہما ارشد در افرادہ است
 تا و رہ کرد و ازین ہم زیادت شود کہ جوان ست در روز افزوں۔ روی پادشاہ
 خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پیدا آمد ہر اتحسین کرد و گفت
 کان سرب و رساد ازین عید تابعید گو سفند کشاں تیو دادم عالمے یفرست
 چتاں کروم و اسحاق یهودی ایفرستادم در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوہر
 بسیار گداختہ در مدت ہفتاد روز و دوازہ ہزار من سرب از آن خمس

پدیں دعا گوئے رسید و اعتقاد پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار شدائید
 تبارک و تعالیٰ خاک غر تر اور ایشمع رضا پر نور کنا و حسان شریف اور
 بجمع غنا مسرور و مست و کرمہ۔



انتخابِ کیمیای سعادت

عنوانِ سوم در معرفتِ دنیا

بدان کہ دنیا منزلی است از منازلِ راہِ دیں و راہِ گزری است مسافراں
را بحضرتِ خداے تعالیٰ و بازاری است آراستہ بر سرِ بادیہ نہادہ تا مسافراں اناں
زاد خود برگیرند و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت است آں چہ پیش از مرگ است
و آں نزدیک تر است آں را دنیا گویند و آنچہ پس از مرگ است آں را آخرت گویند۔
و مقصود از دنیا آخرت است کہ آدمی را در ابتدا یی آفرینش سادہ و ناقص آفرید
اند لیکن شایستہ آن است کہ کمال حاصل کند و صورتِ ملکوت را نقش دل خود
گرداند چنان کہ شایستہ حضرتِ الہیت گردد یہ آں معنی کہ راہِ یابدنایکی از نظارگیان
جمالِ حضرتِ باشند و منتہی سعادت و بہشت او آن است و اورا برائے ایں آفرید
اند و نظارگی تواند کرد تا چشم او باز نہ شود و آں جمال را ادراک نہ کند و ایں
بمعرفتِ حاصل آید و معرفتِ جمالِ حضرتِ الہی را کلیدِ معرفتِ عجائبِ صنعِ الہی است
و صنعِ الہی را کلیدِ اول ایں جو اس آدمی است و ایں جو اس ممکن نہ بود الا دریں

کالبه مرکب از آب و خاک پس یہ اس سبب یہ اس عالم خاک و آب افتاد تا ازین
عالم زاد برگیرد و معرفت حق تعالی حاصل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جماع
آفاق کہ بدرکست بحواس تا این حواس یا مے باشد و جاسوسی آدمی کند گویند کہ
مے در دنیا است چون این حواس اوداع کند و مے یاند و آن چه صفات ذات
وی است دس گویند یہ آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا این است

فصل

پس اورا یہ دنیا بہ دو چیز حاجت بود یکے آن کہ دل را از اسباب ہلاک
نگاہ دارد و غذائے احوال کند و دیگر آن کہ تن را از مملکت نگاہ دارد و غذائے
احوال کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی است کہ غذائے ہر خیزی مقتضی
طبع او باشد کہ آن خاصیت او بود و از پیش پیدا کردہ آمد کہ خاصیت آدمی این
و سبب ہلاک دل او آن است کہ بدوستی چیزے کہ جز حق تعالی باشد مستغرق
شود و تعہد تن برائے دل می باید کہ تن فانی است و دل باقی و تن دل را بچوں
شترست حاجی را در راہ حج کہ شتر برائے حاجی باشد نہ حاجی برائے شتر اگرچہ حاجی
را بقدرورت تعہد شتر باید کرد و بعلف و جامہ تا آن گاہ کہ یکبیمہ رسد و از رنج او برآید
باید کہ تعہد او بقدر حاجت کند پس اگر ہمہ روز کار در علف دادن و آراستن وی
ایستد و تعہد مے کند از قافلہ باز ماند و ہلاک گردد و ہمچنین آدمی اگر ہمہ روز کار در تعہد

تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسیاب ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش
 باز ماند و حاجت تن در دنیا یہ سہ چیزیں نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی
 غذاست و پوشیدنی جامہ و مسکن آں کہ گرما و سرما و اسیاب ہلاک از او سے
 باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازین نیست بکہ اصول دنیا خود
 این ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش یا شد بہر و غذائے تن طعام
 اگر از حد خود زیادہ ہو دسبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالی شہوت بر آدمی
 موکل کردہ است فاضلی او باشد و طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب او ست
 ہلاک نہ شود و آفرینش این شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد
 و عقل آفریدہ اندا اور ابجد خود دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبران تا
 تا حد و دے پیدا کنند لیکن این شہوت بہ اول آفرینش تہادہ اند و در کودکی کہ باں
 حاجت بود و عقل را پس از آں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفته است
 و مستولی گشتہ و سرکشی می کند عقل و شرع کہ پس از اں پیاید تا ہنگی اور اطلب قوت و
 جامہ و مسکن مشغول کند و بہ این سبب خود را فراموش کند و نہ داند کہ این قوت و جامہ
 و مسکن برائے چہ می یاید و او خود دریں عالم برائے چہست و عندا دل را
 کہ ز ادا آخرت ست فراموش کند پس ازین جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و
 غرض دنیا بشتماختی۔ اکنون یاید کہ شاخہائے دنیا و شغلہائے آں بشتماختی
 ویدائی۔

فصل

بداں کہ چون نظر کنی در تفصیل دنیا عبارت از سه چیز است یکے اعیان
 چیزها کہ بر روی زمین آفریده اند چون نبات و معدن و حیوان کہ اہل زمین بر اے
 مسکن و منفعت زراعت می باید و معادن چون مس و برنج و آهن برائے آلات
 و حیوانات بر اے مرکب و بر اے خوردن و آدمی دل را و تن را بایں مشغول کردہ
 اما دل بدوستی ز طلب آن مشغول نمی دارد و اما تن بہ اصلاح آن و ساختن کار آن
 مشغول میسازد و از مشغول داشتن دل بدوستی آن در دل صفتها پیدا کہ آن
 ہمہ سبب ہلاک بود چون حرص و نخل و حسد و عداوت و غیر آن و از مشغول داشتن
 تن بہ آن مشغولی دل پیدا آید تا خود را فراموش کند و بہت را یکار دنیا مشغول
 دارد و چنان کہ اصل دنیا سه چیز است طعام و لباس و مسکن اصل صفتها و شغلا
 کہ ضرورت آدمی است سه چیز است پہ زر گری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر
 یکے را ازین فرع اند بعضے ساز آن می کنند چون حلاج و ریسندہ ریمان
 کہ ساز جولاہمی کنند و بعضے آن اہام می کنند چون درزی کہ کار جولاہمہ تجامی
 می رساند و این ہمہ را بہ آلات حاجت افتاد از چوب و آهن و پوست و غیر آن
 پس آہن گرد و دیگر و خرازی پیدا آمد و چون این ہمہ پیدا آمد ایشان را معاونت
 یک دیگر حاجت افتاد کہ ہر کسے ہمہ کار ہائے خود نتواند کرد پس فراہم آمدند و در

کار جو لاہم و آہنگر کار ہر دومی کند پیں ہر یکے کار دیگر می کند پس معالمتے میان
 ایشان پیدا آمد کہ ازاں خصوصتہا خاست کہ ہر یکے بحق خود رضاندادند و قصد
 یک دیگر کردند پس بسبب دیگر حاجت اقتاد از صناعت یکے صناعت سیات
 و سلطنت و یکے صناعت قضا و حکومت و یکے صناعت فقہ کہ یہ آں قانون
 سلطنت و سیاست میان خلق پیدائند و ایں ہر یکے پیشہ ایست اگرچہ چوں
 پیشہ کاران تعلق بدست نہ وارد پس بہ ایں وجہ شغلہائے دنیا بسیار شد و دہم
 پیوست و خلق در میان آں خود را گم کردند و نہ دانستند کہ اصل اول ایں ہمہ سہ خیر
 بیش قیمت طعام و جامہ و مسکن ایں ہمہ برائے ایں سہ می باید و لیس سہ را برای
 تن می باید و تن برائے دل می باید تا مگر کب او باشد و دل برائے حق می باید پس
 خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی کہ خود را و کعبہ را و سفر را فراموش کند
 و ہمہ روزگار خود بتجدت تر آورد پس دنیا و حقیقت دنیا ایں ست کہ گفتہ آمد ہر کہ
 در فے بر سر دو پاے نباشد و چشم فے ہمہ بہ آخرت نہ باشد و مشغلہ دنیا بیش از قدر
 حاجت در تہ پر داد و دنیا نشاختہ باشد و سبب ایں جہل آن ست کہ رسول اللہ
 صلی اللہ علیہ وسلم گفت کہ دنیا جادو ترست از ہاروت و ماروت ازاں حد
 کہ تید چوں دنیا بدیں جادو فے است واجب بود مکر و فریب آں دانستن و یشا
 کار او خلق را روشن گردانیدن۔ پس اکنون وقت آن ست کہ مثالہای
 وے بشنوی۔

فصل

مثال اول۔ بیاں کہ اول جادوئی دُنیا آن ست کہ خور اب تو چنان
نماید کہ تو پذیری کہ او خود با تو قرار گرفته ساکن ست و نہ چنان ست کہ او بر
دوام از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرہ ذرہ حرکت می کند مثال او چون
سایہ است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام می شود معلوم ست کہ عمر تو ہمچنین بر
دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کمتر می شود و آن دنیا ست کہ از تو می گیرند و ترا
وداع می کنند و تو از اں بے خبر۔

مثال دوم۔ دیگر سحر می آن ست کہ خود را بدوستی بتومی نماید تا ترا عاشق
خود کند و از تو نماید کہ با تو ساخته خواهد بود و بہ کسی یگر نخواہد شد و اں گاہ ناگاہ
از تو بہ دشمن تو شود و مثل او چون نے نابکار مُفسدہ باشد کہ مر اں را بخود غرہ
می کند تا عاشق گرداند و اں گاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسی علیہ السلام دنیا را
دیدر مکاشفہ خود بر صورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ گفت در عدد نیاید از
بسیاری۔ گفت بگردن یا طلاق دادند گفت نہ ہمہ ایک شتم گفت پس عجب ازین جمعان
دیگر کہ می بیند کہ با دیگران چہ می کنی و اں گاہ در تو رغبت کنند و عبرت نہ گیرند۔
اللهم اعصمنا من سحرها۔

مثال آخر دیگر سحر دنیا آنست که ظاہر خود آراستہ دارد و ہر چہ ظاہر و
مخت است پوشیدہ دارد تا جاہل بظاہر او نگردد و غرہ شود مثل و چون پیرنی زشت
بود کہ رے در بند و جامہای زیبا در پوشد و پیرایہ بسیار بر خود کند ہر کہ از دور
اورا بیند بے فتنہ می شود و چون چادر از رے باز کشد پشیمان می شود کہ فضائح
او بیند و در خبر است کہ دنیا را بے وز قیامت بیاد رند بر صورت عجز و زشت سیر چشم
و ندانہای او بیرون آمدہ چون خلق درے نگردد گویند خود بالبدن است پس
فضیحت زشتی گویند این آں دنیا است کہ بسبب این حسد و دشمنی می ورنیدید با
یک دیگر خونہا ریختہ و جسم قطع کردید و بوی غرہ شدید آں گاہ اورا بے ورنخ
اندازند گویند بار خدا یا کجا اند وستان من کہ بامن بودند پس حق تعالی
بفرماید تا ایشان این را او بے ورنخ برند۔ نعوذ باللہ منہا۔

مثال آخر کسی کہ حساب بر گیرد کہ تا چند بود است از اول کہ دنیا نبود
و تا ابد چہ است کہ نہ خواہد بود و این وزی چند در میان از اول ابدیت دانند کہ
مثل دنیا چون اہم سفری است کہ اول و ہمدست و آخر او محدود در میاں رے
منزلے چندست معد و ہر سالے چون منزله و ہر ماہے چون فرسنگے و ہر روزے
چون میلے و ہر نفسے چون گامے و او بڑ و ام میرود یکی را از راہ فرسنگی ماندہ
و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشستہ گوئی کہ ہمیشہ آں جا خواہد بود و تہمیر کار را
می کند کہ تا دہ سال بہ آں محتاج نہ باشد و او تا دہ روز در زیر خاک خواہد بود۔

مثال دیگر۔ بداراں کہ مثل اہل دنیا در لذتے کمی یا بند بآں رسوائی و
 وینج کہ از دنیا خواهند دید آخرت همچون کسی است کہ طعام خوش و چرب شیریں
 بسیار بخورد و تا معدہ او تباہ شود و آں گاہ کہ کند وینجے از معدہ و نفس و قضائے
 حاجت خود می بیند و تشویر می خورد و پشیمان می شود کہ لذت گزشت وینجے
 ماند و چنان کہ ہر چند طعام خوشتر ثقل آں گدہ تر رسوا تر ہر چند کہ لذت نیا بیشتر
 عاقبت آں سوار تر دایں خود در وقت جان کندن پیدا آید کہ ہر کہ انعمت بسیار
 دباغ و بوستان کنیزکان غلامان زرقیم بیشتر باشد بوقت جان کندن نجات
 او بیشتر بود از اں کہ اندک ارد و آں رنج و عذاب ہرگز زایل نہ شود بلکہ زیاد
 شود کہ آں دستی صفت دلست و دل بر جاے خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر بداراں کہ کار دنیا کہ بیش آید مختصر نماید و مردم پندارند کہ مشغول
 آں رازیہ خواهد بود۔ باشد کہ از یک کار او صد کار پیدا آید و عمر او ہمہ را
 شود۔ عیسیٰ علیہ السلام می گوید مثل جویندہ دنیا چون خوردندہ آب ریاست کہ ہر
 بیش خوردنش نہ تری شود و می خورد تا ہلاک شود و ہرگز تشنگی از سے نرود و
 رسول اللہ صلی اللہ علیہ آلمہ و سلم می فرماید همچنان کہ روزانہ باشد کہ کسی را آب و
 و زنگر در دوانہ بود کہ کسی را کار دنیا رود و آلودہ نہ گردد۔

مثال آخر مثل کسی کہ در کار دنیا در آید چون مثل کسی است کہ همان شود
 نزدیک میربان کہ عادت با و آں بود کہ ہمیشہ سر لے آ رہستہ ارد و بر لے همانا

وایشان امی خواند گروہی پس از گروہی پس طبقے زرتیں پیش او نهاد و مجری سیمیں
 باعود و بخور تا وی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجر بگزارد تا دیگر قوم برسند
 پس ہر کہ رسم می داند و عاقل باشد عود و بخور بر افکند و خوش بوی گردد و
 طبق و مجر بدل خوش بگزارد و بشکر گوید و پروہ و کسی کہ ابلہ بود پندارد کہ اس
 طبق و مجر و عود و بخور بوی می دهند تا با خود پروہ چون بوقت رفتن ازے بازستانند
 و بخور دل تنگ شود و فریاد در گیرد و دنیا نینہ چون همان سرے است سبیل
 بر مسافران تا زاد بر گیرند و در آں چہ در سرے است طمع نہ کنند۔

مثال آخر مثل اہل دنیا و مشغولی ایشان بکار دنیا و فراموش کردن
 در آخرت چون مثل قومی ست کہ در کشتی باشند و بحیرہ رسند برے قضای
 حاجت و طہارت بیرون آیند و کشتیان منادی کرد کہ ہر کس مباد کہ روزگار
 بسیار بہ برد و جز بطہارت بہ چیزے مشغول شود کہ کشتی بے جہل بخوابد رفت۔ پس
 ایشان را آن جزیرہ پر اگندہ شدند گروہی کہ عاقل تر بود و نہ سبک طہارت کرد
 و باز آمدند کشتی فایع یافتند جای کہ خوشتر و موافق تر بود و گرفتند و گروہی دیگر در
 عجائب آن جزیرہ عجب بماندند و بتظارہ باز بہ ایستادند و در آں شگوفہای نیکو
 و مرغان خوش آواز و سنگ یرہاے نقش و ملون می نگریستند چون باز آمدند در
 کشتی جاے فراخ نیافتند جاے تنگ تاریک بنہشتند و خج می کشیدند و گروہی
 دیگر بتظارہ اقتصار نہ کردند و از آں سنگ یرہاے نیکوی غریب لون بر چیدند

و با خود بیاورند و در کشتی جاے آن نیاقتند جاے تنگ نباشند و آن بر گردن
 نهادند و چون در وزیر آمد آن رنگهای نیکو بگردید تا یک شد و بوی ناخوش از آن
 آمدن گرفت و جای نیاقتند که بنیاد زند پشیمانی خود زند باز پنج آن بر گردن
 کشیدند و گروهی دیگر در عجائب آن جزیره تبحر شدند و همچنین نظاره کنان میزدند
 تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآن نشیندند و در آن جزیره
 بودند تا بعضی هلاک شدند از گرسنگی و بعضی را بساع هلاک کرد. آن گروه اول مثل
 مومنان پیر پیر گارست گروه باز پسین مثل کافران است که خود را و خدای را
 و آخرت را فراموش کردند و بگی خود به نیا دادند استجیوا الحیوة الدنیا
 علی الاخرة و آن گروه میانگی مثل عاصیان است که اصل ایمان نگاه داشتند
 ولیکن دست از دنیایند داشتند گروهی با درویشی تمتع کردند و گروهی با تمتع
 بسیار جمع کردند تا گراں بار شدند.

فصل

به این مذمت که دنیار کرده آمد گمان مبر که هر چه در دنیاست مذموم است
 بلکه در دنیا چیزهاست که آن نه از دنیا است چه علم و عمل در دنیا است نه از دنیا است
 که آن در صحبت آدمی به آخرت رود اما علم خود بعینه با وی بماند و اما عمل اگر چه
 بعینه نماند اثر آن بماند و اثر آن دو قسم بود یکے پاکی و صفای جوهر دل که از ترک

معاصی حاصل شود و پیکے انس بذکر حق تعالیٰ کہ از مواظبت بر عبادت حاصل آید
 پس این جملہ باقیات صالحات است کہ حق تعالیٰ گفت **وَالْيَا قِيَاتُ الصُّلَحَاتُ**
خَيْرٌ مِّنْكَ رَبُّكَ ولذت علم ولذت مناجات و انس بذکر حق تعالیٰ از ہمہ لذتہا
 بیش است و آن ر دنیا است و نہ از دنیا است پس ہمہ لذتہا مذموم نیست بلکہ
 لذتے کہ بگزرد و نہ ماند آن نیست جملہ مذموم نیست بلکہ بڑ قسم است یکی آن است
 کہ اگر چہ آن از دنیا است و پس از مرگ نہ ماند و لیکن موعین است بر کار آخرت پیر
 علم و عمل و بر بسیار گشتن مومنان چون نجات و قوت و لباس مسکن کہ بقدر حاجت
 بود این شہ طرہ آخرت است ہر کہ از دنیا بہ این مقدار قیامت گذر و قصد او
 ازین فراغت کار دین بود وی از اہل دنیا نہ باشد پس مذموم دنیا آن باشد
 کہ مقصود از آن نہ کار دین بود بلکہ وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن دل بود
 درین عالم و نفرت گرفتن از آن عالم و برے این گفت **سَوَّلَ اللَّهُ لِي بِهِمْ**
الدُّنْيَا مَلْعُونَةٌ وَمَلْعُونٌ مَا فِيهَا إِلَّا ذَكَرَ اللَّهُ وما والاہ گفت دنیا و ہر شے
 در آن است ملعون است الا ذکر خداے تعالیٰ و آنچه معاونت آن کند این مقدار
 از شرح حقیقت و مقصود دنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم از ارکان عالمہ
 کہ آن اطلاق راہ دیں گویند بگویم انشاء اللہ تعالیٰ۔

عنوان چہارم در معرفت آخرت

بدان کہ حقیقت آخرت نہ شناسد پہنچ کس تا حقیقت
مرگ اولاً نہ شناسد و حقیقت مرگ نہ داند تا حقیقت زندگانی نہ داند و حقیقت
زندگانی نہ داند تا حقیقت روح نہ داند و معرفت حقیقت روح معرفت حقیقت نفس
خودست کہ بعضی از شرح آن گفتہ آمد بدان کہ از پیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکبست
از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوارست و کالبد چوں مرکب این روح
را بواسطہ کالبد حالتی ست و آخرت و بہشتی و دوزخی بہست و دے را بہ سبب
ذات خود نیز حالتی بہست بنی آن کہ قالب اوراں شرکت و دخلے شد و دے را
بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادت و شقاوتی و مانعیم و لذت را کہ
بے واسطہ قالب باشد نام بہست روحانی می کنیم و رنج و اہم و شقاوت اورا کہ
یہ قالب بود آتش روحانی گوئیم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب ربیان باشد
آن خود ظاہرست و حامل آن اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم مشروب و غیر
آن ست و حامل دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آن و صفت این ہر دو
درست کردن در اخبار مشہورست بر فہم ہنگام آن اورا باید و تفصیل آن در کتاب
ذکر الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و این جا بر آن اقتصار کنیم کہ حقیقت مرگ را

شرح کنیم و معنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم که این هر کس شناسد این
 که گفت اعدا لبعادی الصالحین مالا عین رات ولا اذن سمعت
 ولا خطر علی قلب بشر و بهشت روحانی بود و از درون دل روزنی ست
 بعالم ملکوت که از آن روزن این معانی آشکارا شود و در پیچ بهشت نماند
 و کسی را که این راه کشف شده شود او را یقین و شن به سعادت و شقاوت آخرت
 پدید آید نه بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت مشاهده بل همچنان که طیب شناسد
 که قالب اسعادت و شقاوتی هست درین جهان که آن اسحت و مرض گویند و
 آن اسباب ست چون از و پرہیز و چوں بیاخوژن پرہیز ناکردن همچنین
 معلوم شود بہ این مشاهده کہ دل را یعنی روح آدمی را اسعادت و شقاوت
 و عبادت و معرفت از و اسعادت ست و جہل و معصیت زہر آن ست
 و این علمے ست بغایت عزیز و بیشتر کسانے کہ ایشان را علما گویند ازین غافل
 باشند بلکہ این انکر باشند و جزو بہشت و دوزخ کالبد اہ نرند و در معرفت
 آخرت جز سماع و تقلید ہیج راہ نہ شناسد ما را در شرح و تحقیق این بہرہاں کتب
 بتازی و درین کتاب چنداں گفتہ آید کہ کسے کہ زیرک بود و باطن او از آلائش
 تعصب تقلید پاک بود این راہ باز یابد و کار آخرت در دل او ثابت و محکم شود
 کہ ایمان بیشتر خلق بہ آخرت ضعیف و متزلزل ست۔



فصل

اگر خواهی که از حقیقت مرگ اثری بدانی که معنی آن چیست بدان که آدمی را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ما آن را روح حیوانی نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکه و ما آن را روح انسانی نام کنیم و این روح حیوانی را منبع دل است که آن گوشت پاره ایست که در سینه از جانب چپ نهاده است و می چوین بخاری لطیف است از اخلاط باطن حیوان و آن را مزاج معتدل حاصل آمده است و می از دل بواسطه عروق ضواری که آن انقباض و حرکت باشد به مغز و جمله اندامها می رسد این روح حال قوت حس و حرکت است و چون به مغز رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم از آن قوت بصر به پذیرد و گوشت از می قوت شنیدن به پذیرد و همه حواس بچشم و مثل او چون چشایی است که در خانه گرد می بر آید هر کجا رسد یوارهای خانه از آن روشن می شود پس چنانکه روشنائی چراغ از دیوار پیدای آید بقدرت آیزد تعالی بچشم قوت بینائی و شنوائی و جمله حواس از این روح در اعضای ظاهر پدید می آید اگر در بعضی از عروق سده و بند می افتد آن عضو که بعد از آن بند بود معطل شود و مفلوج گردد و در آن حس و حرکت و قوت نه باشد و طیب جدا آن کند که آن سده بکشد و مثل این روح چون آتش چراغ است و مثل دل چون

فیلہ مثل غذا چوں روغن چنانکہ اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز
گیری مزاج معتدل این روح باطل شود و حیوان بمیرد و پنچاں کہ اگر چہ روغن
بود فیلہ چوں روغن بسیار کشد تباہ شود و نیز روغن نہ پذیرد و پنچین ل نیز روزگار
دراز پنچاں شود کہ قبول غذا نہ کند و چنانکہ چیزے بر چراغ زنی بمیرد اگر چہ روغن
و فیلہ بر جاے باشد حیوانی رازخمی عظیم رسد بمیرد و این روح تا مزاج او
معتدل می باشد پنچاں کہ شرط است معانی لطیف اچوں قوت حس حرکت
قبول می کند از انوار ملائکہ سماوی بدستوری ایند و تعالی چوں آں مزاج از
باطل شد و بغلبہ حرارت یا برودت یا سبب دیگر شائستہ نہ باشد قبول آں آثار را
چوں آئینہ کہ تارے آں راست و نسو باشد صورت ہا قبول می کند از ہر چہ صوت
دارد و چوں رشت شود و زنگار بخورد آں صورت قبول نہ کند بہ آں سبب
کہ صورت ہا پاک شد یا غائب گشت لیکن آں شائستگی قبول آں باطل باشد
ہمچنین شائستگی این پنجار لطیف معتدل کہ آں را روح حیوانی نام کردیم در اعتدال
مزاج ادبستہ است چوں باطل شود قبول نہ کند قوت ہاے حس و حرکت را چوں
قبول نہ کند اعضا راز عطاے انوار آں محروم ماند و بے حس حرکت شود گویند
بمرد معنی مرگ حیوانی این بود و بہم آورندہ این اسباب تا این مزاج از
اعتدال بنقیدہ آفریدہ است از آفریدگان خداے تعالی کہ او را ملک الموت
گویند و خلق ازے نام دانند و حقیقت آں شناختن رازست این معنی مرگ

حیوانات است اما مرگ آدمی بر جسم دیگرست چنانچه او را این روح که حیوانات را
 باشد نیست و روحی دیگرست که ما آن را روح انسانی نام کردیم دل نام کردیم
 در بعضی از فصول گذشته و آن نه از جنس این روح است که جسم است چوں
 هوای لطیف و چوں بخاری نخبه و صافی شده و صبح یافته اما این روح انسانی
 جسم نیست چه قسمت پذیر نیست و معرفت حق تعالی در نفس فروداد چنانکه حق تعالی
 یکے است و قسمت نه پذیرد و معرفت هم یکے باشد و قسمت نه پذیرد پس هر چه جسم
 پذیرد و دنیا بد بلکه در چرخ بگانه قسمت ناپذیرد و آید پس فقیله و آتش چراغ
 و نور آن هر سه تقدیر کن فقیله مثل قالب و آتش چراغ مثل روح حیوانی و نور چراغ
 مثل روح انسانی است و چنان که نور چراغ لطیف تر از چراغ ست گونی بآن
 اشارت نتوان کرد و روح انسانی لطیف است به اضافت بر روح حیوانی و گونی
 اشارت پذیر نیست و این مثال راست بود چوں از رے لطافت نظر کنی
 لیکن از وجه دیگر راست نیست که نور چراغ تنج چراغ ست و رے آن چوں
 چراغ باطل شود آن باطل نه شود و روح انسانی تنج روح حیوانی نیست بلکه او
 اصل است و باطل شدن او باطل نه شود بلکه اگر مثال آن خواهی نور می تست بر
 کن از چراغ لطیف تر باشد و قوام چراغ بوسے بود و نه قوام بوسے بچراغ
 تا این مثال راست آید پس این روح حیوانی چوں مرکبے است روح انسانی
 را از وجه و از وجه چوں آلتے چوں این روح حیوانی را مزاج باطل بود

قالب بمیر و روح انسانی بر جاے خود بماند و لیکن بے آلت بے مرکب و تباہی
مرکب اراضائع و معدوم نہ گرداند و لیکن بے آلت کند و این آلت کہ
اور اودادہ اند بر لے آں دادہ اند تا معرفت و محبت حق تعالیٰ صید کند اگر صید
کردن است ہلاک شدن آلت خیر است تا از بار آں برہد و آں کہ رسول
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت کہ مرگ تحفہ و ہدیہ مؤمن است این بود کہ کسی کہ ام برا
صید آورد و بار آں می کشد چوں صید بہ دست آورد ہلاک ام غنیمت او باشد و
اگر و العیاذ باللہ پیش از آن کہ صید بہ دست آورد این آلت باطل شود و حسرت
مُصیبت آں را نہایت نہ باشد و این الم و حسرت اوّل عذاب قبر بود۔

فصل

پس بدان کہ اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود و او بر جاے خویش
باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پائے است بلکہ دست و پائے آلت است و دست و
مستعمل آن است و چنان کہ حقیقت توئی نہ دست و نہ پائے است ہمچنین نہ پشت
ست نہ شکم نہ سر نہ این قالب تو بلکہ اگر سہ مفلوج شود روا باشد کہ تو بر جا باشی
و معنی مرگ این است کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعت تو
نہ دارد کہ طاعتی کہ می داشت بصفتمی داشت کہ آں را قدرت گویند و آں
صفت نورمی بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عروق

کہ سالک آن روح ست سده افتاد قدرت بشد و طاعت متعذر شد بچنین جملہ
 قالب طاعت تو کہ می دارد کہ بواسطہ روح حیوانی می دارد پس چون مزاج
 او تباہ شود طاعت نہ دارد و آن امر گ گویند و تو بر جائے خود باشی اگر چه
 طاعت دار بر جائے خود نیست و حقیقت توئی تو این قالب چوں باشد و اگر
 اندیش کنی دانی کہ این اجزائے تو نتاں اجزاء است کہ در کودکی بودہ کہ آن
 ہمہ بہ بنجار متخلل شدہ باشد و از غدا بدل آن باز آمدہ پس قالب ہماں نیست
 و تو ہماں پس توئی تو نہ پہن قالب است قالب گرتباہ شو و گرتباہ شو تو ہچنان زندہ
 بذات خود اما اوصاف تو دو قسم بودیے بشارکت قالب چوں گرسنگی
 و تشنگی و خواب و این بے مادہ و بے جسم راست نیاید و این بمرگ باطل شود
 و یکے بود کہ قالب را دریں شرکت نہ بود چوں معرفت حق تعالی و نظرد جمال
 حضرت او و شادی و سہ آں این صفت ذات تست و با تو بماند و معنی
 باقیات صالحات این ست و اگر بدل این جمل بود بحق تعالی این نیز صفت
 ذات تست و با تو بماند و این نابینائی روح تو بود و تخم شقاوت تو بود و من
 كَانَ فِي هَذِهِ اَعْمٰی فَخَوِّنِيْ لَا خِرَةَ اَعْمٰی وَاَصْلُ سَبِيْلًا ط پس ہیچ حال
 تو حقیقت مرگ شناسی تا این دور روح را نہ شناسی و فرق میان ایشاں
 و تعلق ایشاں بیک گیر نہ شناسی ۔

فصل

اکنون بدان که این روح حیوانی ازین عالم سفلی است که مرکب است از
 لطافت بخار اخلاط و اخلاط چهارست خون و بلغم و صفرا و سود و اصل این چهار
 آب آتش و خاک و هواست و اختلاف و اعتدال مزاج این از تفاوت مقادیر
 حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و برلے این است مقصود صفت
 طب که اعتدال این چهار طبع در روح نگاه دارد تا به آن شائسته شود که
 مرکب و آلت آن روح دیگر باشد که آن را روح انسانی گفته ایم و آن ازین
 عالم نیست بلکه از عالم علوی است و از جوایز ملائکه است و بهبوط او به این عالم
 غریب است نام از طبیعت ذات اوست لیکن این غریب وے را برلے
 آن است تا از هدی زاد خود برگردد چنان که حق تعالی گفت قُلْنَا اهْبِطُوا
 مِنْهَا جَمِيعًا فَاَمَّا يٰۤاٰدَمُ مَنِّيْ هٰذَا فَمَنْ يَّبْعُ هٰذَا فَاِنَّهُ لَفِيْ ظُلُمٰتٍ عٰلَمٍ
 وَاَمَّا يٰۤاٰدَمُ فَاَنْزِلْ مِنْ هٰذَا فَاَنْتَ عَلٰى سَوِيَّةٍ مَّا يَّبْعُ هٰذَا فَاِنَّكَ لَمِنَ الصّٰلِحِيْنَ
 سَوِيَّةٌ وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُّوْحِيْ اِشَارَتِ بِاخْتِلَافِ عَالَمِ اِيْنِ دُرُوْحِ سِت
 که یکے را با طین حواله کرد و از اعتدال مزاج او باین عبارت کرد که گفت
 سَوِيَّةٌ اَوْرَاسَتْ و همیا کردم و اعتدال این بود آن گاه گفت وَنَفَخْتُ فِيْهِ
 مِنْ رُّوْحِيْ اِيْنِ اِنْجُوْدَا ضَافَتْ کَرُوْمَ شَالِ اِيْنِ اَلْ بُودِ کَسِ خَرَقَه کَرَبَاس

سوخته کند تا مہیا شود قبول آتش را آن گاہ نزد آتش بر دُفع کند تا آتش در آن
آویزد و چنانکہ روح حیوانی و سفلی را اعتدالے است و علم طب سبب اعتدالی
آن بشناسد تا بیماری از او دفع کند و او را از ہلاک برہاند۔ همچنین روح انسانی
علوی را کہ آن حقیقت الٰہی است اعتدالی است کہ علم اخلاق و ریاضت کہ از
شرعیّت بشناسد اعتدال آن انگاہ دارد و آن سبب صحت و باشد چنانکہ بعد از
در میان ارکان مسلمانان گفتہ آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت روح آدمی
نشناسد ممکن نیست کہ آخرت را بہ بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد
تا خود را نشناسد پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق است و شناختن حقیقت
ارواح کلید معرفت آخرت است و اصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر است و
بہ این سبب این معرفت را تقدیم کردیم۔ انا بعد یک سہر از اسرار او صاف و کہ
اصل آن است نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آن کہ افہام ہر کس احتمال نکند
و تمامی معرفت حق معرفت آخرت بہ آن موقوف است ہمہ آں کن کہ خود بطریق
مجاہدہ و طلب شناسی کہ اگر از کسے بشنوی طاقت سماع آن نہ داری چہ بسیار
کس این صفت در شان حق تعالی بشنیدند یا ورنہ داشتند و طاقت سماع آن
نہ داشتند و انکار کردند و گفتند این خود ممکن نیست پس نہ تنزیہ است بلکہ عطل
ست۔ پس تو طاقت سماع در حق آدمی چوں داری بلکہ آن صفت در شان
حق تعالی خود صریح نہ در قرآن است و نہ در اخبار ہم برائے این سبب است کہ

چون خلق بشنود انکار کنند و انبیاء را منکر دہ اند کہ تکلموا الناس علی قدر عقولہم
 با خلق آن گویند کہ طاقت آن بدارند و بہ بعضی از انبیاء وحی آمد کہ از صفات ما
 چیزے کہ خلق آن انہم نہ کنند گویند آن مقدار بگویند کہ بدانند کہ اگر انہم نہ کنند انکار
 کنند و ایشان را زبیاں دارد۔

فصل

ازیں جملہ دانستے کہ حقیقت جان آدمی قائمست بذات خود بے قالب
 و در قوام ذات خود و صفات خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ نیستے
 اوست بلکہ معنی آن انقطاع تصرف اوست از قالب و معنی حشر و بعثت اعادۃ
 نہ آنست کہ اورا بعد از نیستی در وجود آورند بلکہ آنست کہ اورا قالبے
 دہند بہ آن معنی کہ قالبے را ہمیاے قبول تصرف او کنند یک بار دیگر چنانکہ
 در ابتدا کردہ بودند و این بسیار آسان تر بود چہ اول ہم قالب می بایست
 آفرید و ہم روح و این بار روح بر جای خودست اعنی روح انسانی و اجزای
 قالب نیز بر جای خود و جمیع آن آسان تر بود از اختراع آن از اں جاکہ نظر ما
 اما از اں جاکہ حقیقتست صفت آسانی را بفضل الہی راہ نیست چہ جاکہ
 دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ آن نیست کہ ہماں قالب کہ
 داشتہ است بوسے باز دہند کہ قالب مرکبست اگر چہ اسپ بدل افتد سوار

ہماں باشد و از کوہ کی تا پیری خود بدل افتادہ باشد اجزائے آں بہ اجزائے خدائے
 دیگر و او ہماں بود پس کسانے کہ ایں شرط کردند پرایشاں اشکالہا خاست و
 از اں جوابہاے ضعیف دادند از اں تکلف مستغنی بودند کہ ایشاں را گفتند
 کہ اگر آدمی آدمی دیگر را بخورد و اجزائے ہر دو یکے شود آں را بکہ ام یاز
 دہند و اگر عضوے از مے برند و اں گاہ طاعنے کنند چوں ثواب یابد آں
 عضو بریدہ بائے باشد یا نہ اگر بائے نباشد در بہشت بے دست پائے چشم گویند
 باشد و اگر بائے بود آں را با دیگر اعضا درین عمل انبازی نہ بود در ثواب
 چگونہ انباز بود و ازین جنس ترہات گویند و جواب بہ تکلف گویند و بہ اینہا حاجت
 نیست چوں حقیقت اعادہ دانستی کہ بہ ہماں قالب محتاج نیست و ایں اشکال
 از آں خاست کہ پنداشتند کہ توئی تو حقیقت تو ایں قالب تست چوں بعینہ
 ایں برجاے نباشد آں تو نباشی و بدین سبب اشکال افتادند و اصل ایں
 سخن بخلست۔

فصل

ہمانا گوئی کہ مذہب مشہور میان فقہا و متکلمان است کہ جاے آدمی
 بمرگ معدوم شود آں گاہ او را بوجود آورند و ایں مخالف آنست بدان کہ
 ہر کہ از پے سخن دیگران و دنا بنیا باشد و کسی کہ ایں گوید نہ از اہل تقلید است

و نہ از اہل بصیرت چہ اگر از اہل بصیرت بودی بدانتی کہ مرگ غالب حقیقت
 آدمی را نیست نگرداند و اگر از اہل تقلید بودی از قرآن و از اخبار بدانتی
 کہ روح آدمی بعد از مرگ بجای خود باشد و روح بعد از مرگ بر دو قسم اند و روح
 اشقیاء و روح سعدا و اما در روح سعدا قرآن مجید می گوید وَلَا تَحْشَبَنَّ
 الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ حَيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحْنِ
 بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ ۚ مِیگوید مپندار کہ کسانی کہ در راہ ماکشہ شدند مردہ
 اند بلکہ زندہ اند و شادمانند بخلقتہا کہ از حضرت ربوبیت یافتند و بر دوام
 از اہل حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیاء کافران بدر چوں ایشان
 را بکشند رسول صلی اللہ علیہ وسلم ایشان را آواز داد و ندا کرد و گفت ای فلاں
 و ای فلاں وعدہا کہ از حق تعالی یافتہ بودم در قہر دشمنان و ہمہ احق یا فم
 و حق تعالی تحقیق کرد آن وعدہا کہ شمار دادہ بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتند
 با و گفتند ایشان مشتہ مردارند یا ایشان چرا سخن میگوئی گفت بہ خدا کہ نفر
 محمد در دست قدرت ہے است کہ ایشان با سخن شنوا ترا ندانند از شما لیکن از جواب
 عاجز اند و ہر کس کہ تفحص کند از اخبار کہ در حق مردگان آمدہ است آگاہ بود
 ایشان از اہل ماتم و زیارت و آن چہ دریں عالم رود بقطع دانند کہ نیستی ایشان
 در شرع نیامدہ است بلکہ آن آمدہ است کہ صفت بگرد و منزل بگرد و قہر یا
 غایب است از غار ہائے و درخ یار و ضہایت از روضہاے بہشت

پس تحقیق بیدار که بمرگ پہنچ از ذات تو و از خواص صفات تو باطل نہ شود لیکن
 حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطہ مانع و اعصاست باطل شود و تو
 آں جا بمانی فرد و مجر و چنانکہ ازین جارفتہ و بدار کہ چون اسپ بمیرد سوار اگر
 بولہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد و لیکن پیادہ گرد پس قالب
 مرکب ست چون اسپ سوار توئی و بدین سبب بود کہ کسانے کہ از خود محسوس
 خود غائب شوند و بخود فرو روند و در ذکر خداے مستغرق شوند چنانکہ بیداری
 تصوف ست احوال آخرت ایشان را بہ ذوق مشاہدہ اقتدہ چآں روح حیوانی
 ایشان اگر چہ از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چون پائیدہ بود و خوف خدا
 درو پدید آمدہ باشد تا آن حقیقت ذات ایشان را بہ خود مشغول ندارد پس حال
 ایشان بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس از مرگ دیگران را مکشوف خواہد
 شد ایشان را این جا مکشوف شود و چون بہ خود باز آیند بہ عالم محسوسات
 اُفتند بیشتر آں بود کہ از آن چیزے یا دماندہ باشد لیکن اثرے از آن ماندہ بود
 اگر حقیقت بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت و نشاط و شادی آں بادی
 ماندہ باشد و اگر حقیقت و دوزخ بوے عرض کردہ باشد گرفتگی و خشکی آں بادی
 ماندہ باشد و اگر چیزے از آن در ذکر کُشے ماندہ باشد از آن خبر باز دہد و
 اگر خزائن خیال آں چیز را محاکاتے کردہ باشد بمثالی باشد کہ آں مثال حفظ
 بہتر ماندہ باشد از آن خبر باز دہد چنان کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز است

دراز کرد و گفت خوشه انگور را از بهشت بر من عرض کردند خواستم که بایں جہاں
 آورم و گمان میر کہ حقیقتہ کہ خوشه انگور محاکات آن باشد آن را بہ این جہاں
 تو اں آورد بلکہ این خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاورے و حقیقت استحال
 این شناختن درازست و ترا طلب کردن این حاجت نیست تفاوت مقامات
 علما چنین بود کہ یکے را ہنگی آن گیر د کہ بدانند کہ خوشه انگور از بہشت چیست
 چون بود کہ او دید و دیگر اں نہ دیدند دیگرے را نصیب ازین واقعہ پیش
 از اں نہ بود کہ گوید او دست بجنبانید پس الفعل ۲ لقلیل لا یبطل الصلوۃ
 کردار اندک نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل این نظر دراز کند و پندارد کہ علم
 اولین و آخرین خود این ست و ہر کہ این بدانست و قناعت کرد بہ آن دیگر
 مشغول نہ شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آن ست کہ گمان
 نبوی کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داد بقلید و سماع از جبریل
 چہاں کہ تو معنی سماع دانی از جبریل کہ این معنی نیز چون دیگر کار ہا شاخہ لیکن
 رسول صلی اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بہ حقیقت درین عالم نتواں
 دید بلکہ او بہ آن عالم شد و ازین عالم غائب شد و این یک نوع از معراج و
 بود اما غائب شدن بر دو وجہ است یکے بمرور روح حیوانی و یکے بتاسیدن
 اما درین عالم بہشت نتواں دید چہاں کہ ہفت آسمان ہفت زمین در پست
 پستہ و نگنج یک ذرہ از بہشت درین جہاں نگنج بلکہ چہاں کہ حاسہ سمع مغزول

از آن که صورت آسمان و زمین در آن پدید آید چنان که اندر چشم همه حاسه این جهان
از همه ذرات بهشت معزول است و حواس آن جهان خود دیگر است.

فصل

اکنون وقت آن است که معنی عذاب قبر شناسی و بدانیم که عذاب قبر هم
دو قسم است روحانی و جسمانی اما جسمانی خود همه کس شناسند و روحانی نه شناسند
الا کس که خود را شناخته بود و حقیقت روح خود دانسته که می‌تواند قائم است بیدار
خود و از قالب متغی است در قوام خود و پس از مرگ و باقی است که مرگ و رایت
نکردند لیکن دست و پا و چشم و گوش و جمله حواس از می بازسانند و چون
حواس از می بستند زن و فرزند و مال و ضیاع و بنده دستور و سرای و خویش
و پیوند بلکه آسمان و زمین و هر چه آن را بدین حواس توان داد باشد در غذا
ستاند اگر این چیزها معشوق او بود و همگی خورایه آن داده باشد در عذاب
فراق آن بماند بضرورت و اگر از همه فارغ بود و درین جام معشوق نه داشته
باشد بلکه آرزو مند مرگ باشد براحه افتاده و اگر دوستی حق تعالی حاصل کرده
باشد و انس بد حق تعالی یافته بود و همگی خود را به آن داده باشد و اسباب تیا
بر می منقص می داشت و شولیده می گردانید چوین بر معشوق خود رسید و مزاجم
و مشوش از میان برخواست و به سعادت رسید و اکنون اندیشه کن تا ممکن بود
که کسی که خود را بداند و بشناسد که او باقی خواهد بود و اندک هر او معشوق او

در دنیا است و آن گاه در شک باشد که چون از دنیا بزد و رنج و عذاب خواهد
 بود از فراق محبوبان خود چنان که رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت ۱ جب
 ما احببت فانك مفارقة ویا چوں دانند که محبوب و حق تعالی است و دنیا
 را و هر چه در آن است دشمن از آلا آن مقدار که ز او می است در شک تواند
 بود که چوں از دنیا بزد و از رنج ببرد و به راحت افتد پس هر که این شناسد او را
 در عذاب قبر هیچ شک نه ماند که هست و متقیان را نیست بلکه دنیا داران است
 و کسانی را که همگی خود به دنیا داده اند و بدین معنی این خبر معلوم شود که
 ۲ الدنيا سجن المومنین وجنت الكافرين -

فصل

چنان که اصل عذاب قبر شناختی که سبب می دوستی دنیا است بدان که
 این عذاب متفاوت است بعضی را بیش بود و بعضی را کم بر قدر آن که شہوت
 دنیا باشد پس عذاب آن کس که در همه دنیا یک چیز بیش ندارد که دل در آن بسته
 است نه چنان بود که عذاب کسی که ضیاع اسباب بند و ستور و جاه و شمت
 و همه نعمت های دنیا دارد و دل در همه بسته باشد بلکه اگر درین جهان خبر دهند
 کسی را که اسپه از آن او بیشترند عذاب و رنج بر دل می کمتر از آن بود که گویند
 ده اسپه بر دند و اگر همه مال او بستانند رنج او بیشتر از آن بود که یک نیمه کمتر از آن

بود کہ با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک مال
 زن و فرزند و ہر چہ در دنیا است ہمہ را غارت کنند و اورا تنہا بگزاردند معنی مرگ
 ایں بود پس عقوبت و راحت ہر کس بقدر گستگی و بستی او بدینا بود و اں کہ اسباب
 دنیا از ہمہ وجہ اورا مساعدت کند و بگی خود بہ اں و ہر چنانکہ حق تعالی گفت
 ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ نِيًّا عَلَىٰ الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ
 و عبارت ازاں چنین آمد کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت ایں کہ در چہ معنی
 ایں آیت فرود آمدہ کہ مَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا گفتند
 خدا و رسول بہتر دانند گفت عذاب کا فرور گور اں ست کہ نود و نہ اژدہا برو
 مسلط گردانند یعنی نود و نہ مار کہ ہر مارے را نو سر بود اورا می گزند و می لیسند
 و در شے می دمنند تا اں روز کہ اورا حشر کنند و اہل بصیرت ایں اژدہا را چشم
 بصیرت بمشادہ بدیدہ اند و احمقان بے بصیرت چنین گویند کہ مار گوز گاہ پیٹیم
 پیچ نمی پیٹیم اگر بوے چشم ما درست ست ما نیز بدید می ایں احمقان باید کہ بداند
 ایں اژدہا در ذات روح مردہ است و از باطن جان او بیرون نیست تا دیگر
 بہ بیند بلکہ ایں اژدہا در اندرون ہے بود پیش از مرگ او غافل بود و نہ منت
 و باید کہ بداند ایں اژدہا مرکب ست از نفس صفات ہے و عدد سر ہائے و
 بقدر عدد و شاخہائے اخلاق مذموم ہے است و اصل طینت ایں اژدہا دوستی
 دنیا ست و اں گاہ سر ہائے اں منشعب می شود بعد و اں اخلاق بد کہ دوستی

دنیا منشعب می شود چوں حسد و حق دور یا و کبر و شره و مکر و خداع و عداوت
 و دوستی جاه و چشمت و غیر آں واصل این اثر دها و بسیاری سر ملے آں نبور
 بصیرت تو اں شناخت اما مقدار عدد آں نبور نبوت تو اں شناخت که بر قدر
 عدد اخلاق مذموم است و ما را عدد اخلاق معلوم نیست پس این اثر دها در میان
 جان کافر متکبر است و پوشیده نه به سبب آں که جاہل است بنجد و رسول بلکه
 به سبب آں که ہلکی خود بہ دنیا داده است چناں کہ حق تعالی گفت ذَلِكْ بِأَنَّمْ
 اسْتَحْيُوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَكَفَتْ اَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيٰوةِكُمْ
 الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا و اگر چناں بودے کہ این اثر دها بیرون او بودے
 چناں کہ مرد ماں پذیرند آسان تر بودے کہ آخر یک ساعت است از وی بداشته
 لیکن چون متکبر است در میان جان مے آں خود از عین صفات اوست چگونه
 از اں بگریزد چناں کہ کسے کنیز کے بغیر و شد آں گاہ عاشق او شود آں اثر دها
 کہ میان جان اومی گزد ہم عشق اوست کہ در دل او پوشیده بود او نمی داند
 تا کنوں کہ فراز خم مے ایستاد و بچپن این نو دو نہ اثر دها در درون او بود
 پیش از مرگ داور از اں خبر نہ لو و تا کنوں زخم آں پدید آمد و چناں کہ عین
 عشق سبب احتیاج او بود تا بمشوق بہم بود و ہاں سبب رنج و گشت بوقت
 فراق اگر عشق نہ بودے در فراق رنجور نہ شدی و بچپن دوستی دنیا و عشق آں
 کہ سبب احتیاج است ہماں سبب عذاب شود و عشق جاہ دل مے راحی گزارد

چوں اژدہا و عشق مال چوں مارے و عشق خانہ و سراے چوں کرتہ می و ہم برای
قیاس می کن چہاں کہ عاشق کینزک در فراق می خواهد کہ خود را در آتش افکند
یا اورا کرتہ می گزودتا از در فراق برہم بچین آں کہ اورا در گور عذاب بود خواهد کہ
کہ عوض این بیخ این کرتہ دم و مار بودی کہ دریں جہاں مردماں داشتند چہ اینہا
زخم برتن کنند و از بیرون کنند و آں زخم بر میان جاں کند و از اندرون کند و
پنج چشم ظاہر آں را نہ بنید پس بہ حقیقت ہر کس سبب عذاب خود با خود می برد
ازیں جائے و آں در اندرون وے است و برائے این گفت رسول صلی اللہ علیہ
و سلم اَفَاحِیْ اَعْمَاکُمْ تَرَدُّ الِیکُمْ گفت آں عقوبت پیش از آن نیست کہ ہم از آن شہا
پیش شہا نہند برائے این گفت حق تعالی کہ اگر شہا را علم الیقین بودے خود دو نرخ بر
می بیندے کَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْیَقِیْنِ لَتَرَوُنَّ الْحِکْمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا
عِیْنَ الْیَقِیْنِ و برائے این گفت اِنَّ جَهَنَّمَ لَمِ حَیْطَةٌ بِاَلْکَا فِرِیْنِ گفت دو نرخ
بہ ایشان محیط است و بہ ایشان بہم ست و نہ گفت کہ محیط خواهد بود۔

انتخاب از مرزبان نامه

باب اول

و تعریف کتاب و ذکر اوضاع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بایده دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوب است بوضع کتاب مرزبان بن شروین و شروین از فرزندان دگان کیوس بود و برادر ملک عادل انوشروان بزرگ طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه بر جاحث عقل و رزانت رسل و اهلست ملک اری و استعداد شهر یاری آراسته چون شروین در گزشت بیعت ملک پسر پسر هترین کردند و دیگر برادران کمر افتاد و او بستند پس از مدتی دوائی حد در میان پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان حکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته و بهمت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگزرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد و نه خواست که عیار این تهمت بردارد این معاشرت او نشینند و آینه راسه خویش نگاه کرد و در

بگوشه بیرون آنگند و آن جا سکن سازد تا مورد صفای برادران ازو شوریده نہ گردد
 و معاقد الفت و اہمی نہ شود و وہنی بقواعد اخوت راہ نیاید جمعی از اکابر و اشراف
 ملک کہ بریں حال وقوف و اشراف داشتند از و التماس کردند کہ چون رفیق توائیں جا
 محقق شد کتابے بساز مشتمل بر طائف حکمت و قواید فطنت کہ در معاش دنیا و معاد
 آخرت آن را دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن بہ تحصیل سعادتیں
 و فوز نجات دارین توسل تو اس کرد و آثار فضائل ذات و محاسن صفات تو واسطہ
 آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواج و عطف و پند کلمہ چند بسبح شاہ رساں کہ روش
 روزگار را تذکرہ باشد ملک زادہ این سخن اصفا کرد و امضا و غریمت بہ تقدیم
 ملسمات ایشان بر اذن و فرمان شاہ موقوف گردانید و از موقف تردد و برخاست
 و بخدمت شاہ رفت و آنچہ در ضمیر دل داشت از رفتن بجایے دیگر و ساختن کتاب
 و فصلے نصیحت آمیز گفتن جملہ را بر سیل استجازات در خدمت شاہ تقریر کرد شاہ
 در جواب او متردد و توقف کرد و چون او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راہ
 استشارت گفت کہ در اجازت ما این معافی را کہ بر ادرم بہمت و نہمت بر آن مقصود
 گردانیدہ است چہ می بینی دزیر گفت دستورے دادن تائیں جا بجایے دیگر رود
 نتیجہ راے راست است و قضیہ فکر صائب چہ عدوئے از اعدا ملک کم گشتہ باشد
 و خارے از پائے دولت بیرون شدہ و بدانک مراد او از ساختن کتاب آنست
 کہ سیر پاؤں شاہے ترا بتبہیج و پروردہ تقرین فرمائید و در آفاق عالم بر افواہ خلق سمر گردانے

و آنچه می خواهد که ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش و راه مرتبه تو می نهد اما نه چنان
که او با خود قرا می دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاقل است و اندیشه او سراسر
باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من گوید تا در حصول آن نصیحت فصول طبع و
فصیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند
که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صصله صلف آن در جہا می آید

همه بایه یافته است ۵

جَبَّارًا عَافَ قَالِزُفْمَهَا وَخَلَّ التَّكَلُّفَا فَإِنَّ الَّذِي عَظِيَّتَهُ قَدْ تَكْشَفَا

مفاوضه ملک زاده بادشور

روز دیگر که شاه سیار است علم بر بام این طایر چارم زد و مهره ثوابت ازین
تلع ازرق باز چیدند شاه در سراچه خلوت بنیشت مثال داد تا چند مقبر از کفات
و دہات ملک که ہریک فرزانه زمانہ خویش بودند بامک زاده و وزیر حضرت آمدند و
انجمن آہک وزیر خواست بساختند ملک مر زبان را گفت اے برادر ہرچ تو گوئی
خلاصہ نیک اندیشی و نفاوہ حفاظت و مہربانی باشد و اَلَا اَزْ فَرْطِ مَحَاضِطِ وَ مَخَاضِ
آں را صورتی نتوان کرد اکنون از ہرچ داعیہ مصلحت اعلامی کند داعیہ ضمیر
باید پرداخت گفتنی گفتم و در حکمت سفتہ اولی تر ملک زاده آغاز سخن کرد

۱۰ "آئینی" جز "می باشد یعنی و جز از قرط ماحضت الخ

و بلفظی چرب تر از زبان فصیحان و عبارتی شیریں تر از خلق کرمای حق دعائے شانه
و شانه حضرت بارگاه برعایت رسانیده

يَكْلَامُ لَوْ أَنَّ لِلدَّهْرِ مَعًا مَالٌ مِثْلُ مَسْنَدِهِ إِلَى الْأَصْفَاءِ
و گفت اکنون که ممکن سخن گفتن فرمودی حسن استماع مبدل فرماید که لوازم نصیح ملائم
طبع انسانی نیست لَقَدْ أَبْلَغْتُمْ رَسُولَ رَبِّي وَصَحَّتْ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ
النَّاصِحِينَ شگفته گفتار اگرچہ برگ لطیف برآرد چوں پهبان صدق اصفا پرورد
نه گردد ثمره گردار از چشم نه توان داشت

إِذْ أَلَمْ يُعِجِّ قَوْلَ النَّصِيحِ قَبُولُ فَإِنَّ تَعَارُفَ بَيْنَ الْكَلَامِ مُجُولُ
برای اے پادشاه که پاکیزه ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات غنا
پیوند گرفت خردست و بزرگ ترین تیر از شایخ خرد خلق نیکوست و اشرف موجودات
را بدین خطاب شرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت می کند وَ إِنَّكَ
لَعَلَّ الْخَلْقَ عَظِيمٌ خلق نیکوست که از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی و سلیت
توان ساخت و نیازمند ترین خلایق بحلیقت پسندیده و گوهر پاکیزه پادشاهانند که
پادشاه چوں نیکو خوئے بود جز طریق عدل و راستی که از مقتضیات اوست سپرد
و لاسنت محبوب و شرعت مرغوب نهند و چوں انتهای سیرت او برین منهج باشد
زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای ملک جملگی در کف امن و سلامت آسوده
مانند و کافه خلایق به اخلاق او متخلق شوند تا طوعاً او کراً باخوفاً او طمعاً با یک دیگر

رسم انصاف و شیوہ حق بنگاہ دارند و اختلاف و تنافی کہ طبایع آدمی زادر انطباع
برآں داده اند باتفاق و تصافی متبذل گرد و بدانک از عادات پادشاه آنج
نکوہیدہ ترست یکی سفلگی ست کہ سفلہ بحق گزار می ہیج نیکوکارے نہ رسد و خود را
میان خلق بسرورے نہ رساندے

أَتَرْجُو أَنَّ لَسُوْدَ وَلَسَتْ لَغْنِيْ وَكَيْفَ لَسُوْدُ ذُو الدَّعَةِ الْبَغِيْلُ

دوم اسراف در بذل مال کہ او بہ حقیقت بندگان خدے را نگهبان اموال ست
و تصرف در مال خود بہ اندازہ شاید کرد و فخاصہ در مال دیگران و جمال این سخن را
نص کلام ازلی از منصفہ صدق جلوه گری می کند آں جا کہ می فرماید وَلَا تَسْرِفُوْا
إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِيْنَ و حدیث لا خیر فی السرف خود در شہرت مقامی
کہ تہذکار و تکرار آں حاجت نیاید و پادشاه نشاید کہ بے تامل و تثبت فرمان دہد کہ
امضای فرمان او بنازلہ قضا ماند کہ پس از آسمان زمین آمد مرد آں ہیج وجه نتوان
اندیشید و اشارت پادشاه بی مقدمات تدبیر چوں تیر تقدیر بود کہ از قبضہ مشیت سرور
رود ہیچ سپر عصمت دفع آں گنہ گرد و عاقبتہ الامر در عمدہ غرامت عقل مہاند و
بزبان ندامت می گوید وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ أَتَغَيَّبُ لَأَسْكَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا
مَسْنِي السُّوءَ و نباید کہ از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چوں بیمارے نباشد
کہ بوقت عدول مزاج از نقطہ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نہ خورد
تماذاق حال او بہ آخر از ریانت شربت صحت باز ماند و باید کہ قضاے عرصہ بہمت

چنان دارد که قضاے جملہ حوائج ملک ہنگام اضطرار و اختیار درو گنجد تا اگر
بسیے فراسد و حاجتے پیش آید کہ از بہر صلاح کلی مالی وافر انفاق باید کرد
دست منع پیش خاطر خویش نیارد و من چوں صحیفہ احوال تو مطالعہ کردم قاعدہ
ملک تو مختل یافتم و قضیہ عدل مہل دیدم گماشتگان تو در اصاعت مال عریض
دست بہ اشاعت جور کشا وہ اند و پاسے از حد مقدار خویش بیرون نہادہ بازار
خرد مندان کار داں کسا و یافتہ و کار زبردستان بعیت و فساد زبردستان زبرد
زبرگشتہ با خود گفتم

زشت زشت ست در ولایت شاہ گرگ بر تخت و یوسف اندر چاہ
بہ شود تن چو دل تہاہ شود ظلم لشکر ز جور شاہ شود
و این شیوہ از نستی کہ نیاگان تو نہادہ اند و درست و از اصل پاک و متحد تر
و مبت کریم تو ہیچ وجہ سزاوار نیست

وَ اِنَّ الظَّالِمَ مِنْ كُلِّ خَلْقٍ وَ اَتَّبِعْ مَا يَكُونُ مِنَ الْبَيِّنَاتِ

تا امروز خاموش می بودم کہ گفتہ اند بابلوک سخن نا پسیدہ گو و کار ایشان
نافرمودہ کن امروز کہ اشارت شاہ بر آں جملہ یافتہ آید و انم گویم و ہذا عیض
میں فرمایند و از عمامہ حق خویش اعتی برادرے کہ و راے ہمہ حقوق ست بعضے نفسے
مقوم چہ گفتہ انا آج بہ تشریتو ای بہ پیقدہ خویشے ست و آں چہ از زمانہ بدل
آں بہیچ علیٰ نفسہا خواں یافتہ برادرے ست چنانک آں زن منہوی

نام گفت شاہ گفت چوں بود آں داستان۔

حکایت ہنبوی با ضحاک

ملک زادہ گفت شنیدم کہ در عہد ضحاک کہ دو مار از ہر دو کتف او برآمدہ بود
و ہر روز تازہ جوانے بگرفتندے و از مغز سرش طعمہ آں دو مار سا خندے
زنے بود ہنبوی نام۔ روزے قرعہ قضاے بد بر پسر و شوہر و برادر او آمد
ہر سہ را باز داشتند تا آں بیداد مہود برایشاں برانند زن بدرگاہ ضحاک رفت
ضحاک نظم بر سر کناں نوحہ در دآمینہ در گرفتہ کہ رسم ہر روز از خانہ مردے بود
امروز برخانہ من سہ مرد متوجہ چگونہ آمد آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد شنید
وازاں حال پرسید واقعہ چنانک بود انہا کردند فرمود کہ اورا حیر کنند تا یکے
ازیں سہ گانہ کہ او خواہد معاف بگذارند و بدو باز دہند ہنبوی را بدر زناں سرای
بردند اول چشمش بر شوہر افتاد مہر موافقت و موافقت در نہاد او بچند و شفقت
از دواج در ضمیر او اختلاج کرد و خواست کہ اورا اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد
نزدیک بود کہ دست در جگر خویش برد و بجائے پسر جگر گوشہ خویش را در خلیب غائب
آفت اندازد و اورا بسلامت بیرون برد ہی ناگاہ برادر را دید و رہاں قید اسار
گرفتار سردر پیش افکند خواب حسرت بر رخسار زریاں بانو اندیشید کہ ہر چند
در ورطہ تیرت فرو ماند نام نمی دامن کہ از نور دیدہ و آئینہ مشربان و آئینہ زندگانی

زندگانی کدام اختیار کنم و دل بے قرار را بر چه قرار دهم اما چه کنم که قطع پیوند
برادری دل پہنچ تاویل رخصت نمی دهد
بر بے بدل چگونه گزیند کسے بدل

ز بنی جوانم شوهری دیگر تو انم کردی تو اندوید که از و فرزند آید که آتش فرا
راختی به آب صال او بنشام و زهر فوات این ابریا یک بقای اوداوات
کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گزشتند برادری دیگر آید تا این
مهر بر و افکنم تا کام و ناچار طمع از شوهر برگرفت و دوست برادر بڑاشت از زندان
بدر آورد این حکایت بسم ضحاک رسید فرمود که فرزند شوهر را نیز ببنوی بخشد این
افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش و زگار عوض ذات مبارک
پہنچ کس نیست و جز از بقای عمر او پہنچ مراے خرسند نه باشم و می اندیشم از وبال
آن خرق که در خرق عادات پدر را میرو که عیاد آما لله جل بس بالتقاضی
و عهد دولت بانقرض اتجاہ کہا قال عمر من قابل فقطع دایر القوم الذین
ظلموا شاه گفت نقش راستی این عوی از لوح عقیدت خویش بر می خواهم میدم
که آنچه می نمائی رنگ تکلف ندارد اما می خواهم که بطریق محادله بے مجادله در
ابواب خطاب ستور بشنوی و میان شما تجاویب و تاویب فصلی مشع مستوفی و
تا از تحیص اندیشه شما آنچه زبده کار است بیرون افتد و من بر آن واقف شوم
ملک زاوہ گفت بہت نیست کہ اگر دستور فصاحت زبان و حصافت راے و

دہائے طبع و ذکاوتِ ذہن کہ اور حاصل ست خواہد کہ نہ نکتہ را قلبی ہر ایجابے
 راسخی و ہر طردی را عکسی اندیشد تواند اما شفاعت بلجج نصیحت بہ حجاج متشی
 نہ گردد و من بقدر وسع خویش ریں اہ قدی گزاردم و حجاب خفا از چہرہ حقیقت
 کار بر انداختم اگر سخاوی کہ گفتہ من رنصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَيَّنَ الرَّشْدُ
 مِنَ الْغَيِّ و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آں کار کنی لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ۔

خطاب دستور باملک اودہ

دستور در لباس ملانیت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادہ دانا
 و کار آگاہ و پیش اندیش و دُور بین و فرہمند و صاحب فرہنگ ہر چ می گوید از ہر
 احکام عقدہ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و ایں نصایح مقضی ست بنسایج تالیف
 الہی و تخلید آثار پادشاہی و لیکن باخین انیم کہ حفظ و حراست ملک بچین سیات
 توان کرد کہ مامی کنیم و سلوک ایں طریقت مطابق شریعت و عقل ست چہ مجرم را
 بگناہ عقوبت نہ فرمودن چناں باشد کہ بے گناہ را معاقبت اشتن از منقولات کلام
 اروشیر بایک منقولات حکمت اوست کہ بسیار خون ریختن بود کہ از بسیار خون ریختن
 باز دارد و بسیار درد مندی بود کہ تین درستی رساند

لَعَلَّ عَتَبَكَ مَعْمُودٌ مَعْوَا قِبَهُ وَرَبَّمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ بِالْعَلَلِ

و دیگر کہ ایں معنی بر وفق کلام مجید چوں آمد و لکم فی القصاص حیوۃ و می باید دانست

که مزاج اهل وزگار فاسد گشت ست نظر از طاعت سلطان برخدا عتِ شیطان
 مقصور کرده اند و دیواندیشیه محال سود لے آرزوے استقلال مردماغ ہر یک
 بیضہ ہوسی نہادست و بچہ طمع بر آورده و این تصور سرایشاں فسادہ کہ سری
 و فرمان ہی کارے ست کہ بہرے سر پایے رسد و بچہ د کوشش و طبلیدن و
 جوشش و طبلیدن دست اور اک بد امن و لت توں رساینده و بہیات یعلہم
 وَمَیْنِیْہُمْ وَمَا یَعِدُّہُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُورًا و نہ دانند کہ پادشاہاں برگزیدہ
 آفریدگار و پروردہ پروردگار ند آں جا کہ مواہب از لی قسمت کردند
 ولایت و راج الہی بخرج رفت۔ اول بہاے سلطنت سایہ پر پیغامبر ال افکند پس
 بر پادشاہاں پس بر مردم دانا و مردم ولایت خلع اندیشیدن از دانی داند
 و با پادشاہ محرقہ و چاپلوسی از پیش بینی شمرند و چون ایشاں بریں اہ روند
 ناچار مارا فراخور حال در ضبط امور سیاستی بیاید کوشیدن کمان مصلحت را لید
 ایشاں تابنا گوش میالفت کشیدن چون صلاح فاسدات اس ملک بریں گونہ
 رود تا بقرار اصلی باز شدن ہر آئینہ انحلال تربیتی کہ اداہ اند و انحلال تربیتی
 کہ کرہ اند با دید آید کہ طاس منقش بقشخصیس فیو دی حذفہ الی خرقرہ
 و فسادہ

خطاب ملک اداہ بادستور

ملک زادہ گفت پادشاہ بہ آفتاب خستہ ماند و رعیت بحر اغمای افزوستہ

آن جا که آفتاب تیغ زدنش شعله چراغ سرتیزی نه کند و در مقابل نورافشانی
 او نورستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سجاوت خلق خویش پیدا کند
 نظر پادشاهی او بر عیت تعلق گیر و ناچار خلق ایشان عبادات اول لازم آید و
 عموم خلل طباع عوام صفت خصوص پذیرد و گفته اند زمانه درد دل پادشاه نگر و ناخو
 اورا چگونه بنید بر آرخ اورا میل باشد مایل گردد اِذَا تَغَيَّرَ السُّلْطَانُ تَغَيَّرَ الزَّمَانُ
 و گفته اند تا نزد تعالی دولت بخشیده از قومی باز نه ستاند عثمان حمایت پادشاه
 از ایشان برنگرداند چنانک خمره نماه را با بهرام گور افکند ملک پرسید که
 چگونه بود آن -

داستان خمره نماه با بهرام گور

ملک اده گفت شنیدم که بهرام گور رونمایی بسکار بیرون رفت و رسیدگاه
 ابرک برآمد تیره ترازش انتظار مشتاقان بوصول جمال دست و ریزان تر
 از دیده اشک بار عاشقان بفرق معشوق آتش برق در پنبه صحاب افکند
 و در ضباب برانگیخت تنبادی از همت مهابت آبی برآمد شعله آفتاب فرورد
 روزن بوار انهنسین طلام بپوشاند حجره شش گوشه جهت تاریک شده
 فَالْشَّمْسُ طَالِعَةٌ فِي حُكْمٍ غَارِبَةٍ وَالزَّادُ فِي مَسْتَنَارٍ النَّفْعُ كَالْظُّلِّ
 حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی به از یک یک میترسید و او از ضیاع

آن نوحی بضیعہ اُفتاد و در آن جادو ہتھانی بود از اغنیاء و دہاقین خرہ نماہ نام بسیار
 خواستہ و مال از مناطق و صامت و مرکب مویشی کاندہ کہ متلاعدادیدہ من
 ناعیہ الصبايح و راعیہ الزواکۃ متکروا ربحانہ او فرد آمد بے چارہ میزان نہ است
 کہ مہمان کیست لاجرم تقدیم نری کہ لایق نزول پادشاہاں یا شدہ کرد و بخد متہ
 کہ شاہاں اواجب آید قیام نہ نمود بہرام گور اگرچہ ظاہر نہ کرد اما تغیرے در پاش
 پدید آمد و خاطر دہاں بی التفاتی طفت گردانید شاہ نگاہ کہ شاہاں از دشت درآمد
 خرہ نماہ را خبر داد کہ امروز گوسفنداں از آنجہ معاد بود و شیر کمتر دادند خرہ نماہ
 و خمرے و شیرہ داشت با خوسے نیکو ورے پاکیزہ چنانک لطافت طرف از
 لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال منسے خرمی داد با او گفت
 کہ ممکن است کہ امروز پادشاہ مارانیت پارعت بدگشت ست و حسن نظر از ما
 منقطع گردانیدہ کہ قطع ماوہ شیر گوسفنداں تا شرمی کند و اذا ہم الوالی بالجور
 علی الرعا یا ادخل اللہ النقص فی اموالہم حتی الضرع والزرع یسوا
 آن نزدیک تر کہ ازین جادو و رشویم و مقام گاہ دیگر طلبیم و خمر گفت اگر چنین
 خواہی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذایذ ادا مچنداں رخانہ است
 کہ چون نقل کند تخفیف را بعضے از آن بجایے باید گذاشت پس اولی تر آنک
 در تعدادین مہمان چیزے از آن صرف کنی و ہتھان اجابت کرد و فرمود تا خواجہ
 خوردنی بتکلف بساختند و پیش بہرام گور نہادند و در عقب شرابے کہ پنداشتہ کہ

رنگ آن بگلگونہ عارض گلرخاں بستہ اندو نکلے کہ گفتی حلاوت آن ابو سہ شکر لب
چاشنی دادہ اند ترتیب و چنانک رسم ست بخدمت بہرام گور آور دہقان سالہ
باز خورد و یکے بدود او بستہ و یاد او دستہ روزگار بساخت و گفت لُکُل کاس
حاکس امشب یا فراز آمد بخت بسا زیم ع

تا خود بچہ زاید این شب آبتن

چوں دوسہ دور در گزشت تاثیر شراب جلیاب حیا از سر مطربہ طبیعت دکشید
نزدیک شد کہ سیر فطاط خوش عشاق و از پرہ بیرون افکندہ

مَضَى هَمَاهَا مَضَى مِنْ عَقْلِ شَرَّهَا وَفِي الزُّجَّاجَةِ بَابُ تَطْلُبِ الْبَاقِي
در اثنائے مناوالت و تضاعیف آن حالات بہرام گور گفت دہقان کہ اگر
کنیز کے شاہد رہے داری کہ بمشاہدہ از وقائع باشیم و ساعتہ بموانت او خود
از وحشت غربت باز رہا نیم از لطیف تو غریب نباشد دہقان بر فاست پیرہ
حرم خویش را مدانت کہ دختر او بوقایہ صیانت پیرایہ خویشین داری از ا
متحلی ترست کہ اگر او را با قامت این خدمت بنشانہ زبانی دارد و چہرہ عصمت
او چشم زدہ پیچ و صنتہ گردہ

وَمُقَرَّرٌ نَفَاتُ سِحْرِ لِحَاطِهِ
أَعْيُنُ كُلِّ مُعْجَمٍ وَطَبِيبِ
أَخْلَاقُهُ بَطْمَعِنَ فِيهِ وَصَوْنُهُ
يُغْنِيهِ عَنْ مَتَحَفِظٍ وَرَقِيبِ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتہ پیش این مہمان می باید نشستن آر زے او

بلیقہ از قلعے خود نشاندن ختر فرمان را منقاد شد و یہ نزدیک شاہ رفت چنانکہ
گوئی خورشید را یوان جمشید آمد یا نظر بہرام در ناہید آمد شاہ تماشاے نظرے
از آں منظر روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافہہ او از رنج روزگار بر آسود
و بہر تخم زیر زبان حال می گفت و می سرایدے

در دست منی دست نیارم تو بڑ در داکہ در آب تثنہ می باید مڑ

شاہ را پاسے دل بگلی فروشد کہ بیل دہقان نبود و ہمہ ہاں گل چشمہ آفتاب می اندو
و مہرہ عشق آں زہرہ عذار پنہاں می باخت مگر گوشہ خاطرش ہاں التفات نمود
کہ چون بخانہ روم این ختر را در حالہ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت اکرام
کنم بامداد کہ معجز قیرگون شب بشیر شعل روز براند و دندہاں شباں از دشت یاز
آمد و از کثرت شیر گو سفنداں حکایتے گفت کہ شنوندگان را انگشت حیرت در
دنداں بماند پدر و دختر گفتند مگر سعد غناں عاطفت پادشاہ سوے ما منعطف کرد و
قصیہ سور العنایتہ منعکس گردانید و اگر نہ شیر گو سفنداں کہ دیر و زاز نجرے
عادت منقطع بود امروز عادت آں را موجب چہ باشد این می گفت از آں
بے خبر کہ تقدیر منبع و مغار شیر در خانہ او دارد و فردا بکدام شیر بہا شکر لب
اورا بشتان شاہ خواہند بردے

لَا يَرْجُ الدَّهْرُ تَأْتِيًا عَاجِلَةً مِنْ رَأْيٍ غَيْرِ مُعَادٍ وَمُبْتَلِكٍ

بہرام گور چون بمقتدر دولت خود باز رسید فرمود تا بمکافات آں ضیافت نشو آں

دیدیم با چند انصاف بنام دہقان بنوشتند و دخترش ایا کرام اجلال دربار
 تمکین جلال ترین بعد از عقد کا دین پیش شاه آوردند۔ این افسانہ از بہر اہم
 دانی کہ روزگار تعبت نیست بادشاہ بدین صفت کند و پادشاہ کہ خوش کم آزاری
 و نیکوکاری و ذلالت زبان طلاق پیشانی باریعت نہ دارد و تفرق بفرق
 یابد و رسیدگی و روز نزدیک لازم آید یہ ہیں کہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ آکہ ذکر
 اکمل کمالات بر فضل حالات بود بدین خطاب چگونه مخاطب است و لو کنت فظاً
 غَلِيظُ الْقَلْبِ لَا نَفْضُوْا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکے بگنہا ہی موسوم شود عقوبت عام
 نہ فرماید و لا تَزُرُوْا زِدَّةً و زرار آخری کہ آن گاہ آخر الامر حال عیت باستیکال
 انجامد و باستیصال کلی گراید بگنہا خانہ دیہی و بگنہا دیہی شہرے و بگنہا شہرے
 کشوے مواخذہ شوند و اگر شاہان فرماں دہان پیشیں بریں سیاق فتدی سلک
 امور بادشاہی اتساق نہ پذیرفتی و از متقدمان بتأخران جہان بادا و نفعیاد
 و اگر پادشاہ را باید کہ شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک معمور کار در چنان بد
 آرد کہ رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع معمور ہو
 نہ گرداند و از عواقب و بازخواست ہمیشہ باندیشہ بود و بایزدانت کہ ملک
 را از چنین کردار چارہ نیست کہ پادشاہ مثلاً منزلت سردار و ایشاں مثلاً
 تن و آنچہ شریف ترین عضو است از اعضا ہم محتاج ترین عضو است با
 چہ در ہر حالت تا از اعضا رآلی آلتی در کار نیاید سررا بیچ غرض ب حصول نہ پیوند

و تا پائے رکاب حرکت نہ جنباذ سر را هیچ مقصدی رفتن ممکن نہ گردد و تا دست ہمچنان
 ابرادت نہ شود سر بتناول پیچ مقصود تواند بازید پس همچنانک سر را در تحصیل اغراض
 خویش سلامت و صحت جوارح شرط است و از مبداء آفرینش ہر یک عملے را متعین
 پادشاہ را نیز کار گزاران و گماشتگان باید کہ درست رائے و راست کار و ثواب
 اندوز و شاد دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند
 و ہر یک بر جادۃ انصاف را سخ قدم و نگاہ داشت جد شغل خویش مشغول و مقام
 ہر یک معلوم و اندازہ محدود تا پائے از گلیم خود زیادت نہ کشد و نظام اسباب
 ملک آسان دست در ہم دہد و پادشاہ کریم اعراق لطیف اخلاق کہ خول و خدم
 او نہ بریں گو نہ باشند بدان عمل مصنفے ماند کہ از بیم نیش زنبور راں در پیرانش بنوش
 صفوان نتوان رسید

وَضَائِبُ الشَّهَدِ لَكِنْ عَزَّ مَوْدِدُهُ وَخَدُّهُ الْوَسَدُ لَكِنْ جَلَّ جَنَانُهُ
 و پادشاہ را بہمہ حال سبیل رشاد و نین اعتیاد پدران نگہمہ باید داشت و ہر ک
 از آں دست باز دارد بدو آں رسد کہ بدان گرگ خنیاگر دوست رسید۔ ملک
 پرسید چوں بود آں۔

داستان گرگ خنیاگر دوست با شبان

ملک اندہ گفت شنیدم کہ وقتے گرگے در بیشہ وطن داشت۔ روزے در

حوالی شکار گاہ ہے کہ حوالہ گاہ رزق او بود بسیار گشت و از ہر سو کند طلب
می انداخت تا باشد کہ صیدے در کند افگند میسر نہ گشت و آن روز شبانے نیز و یک
موطن او گو سفند گاہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانک گرگ گلوے گو سفند
گیر و غصہ حمایت شبان گلوے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گر دھیب دیدہ خود نمی یافت
و ندان آز می افشرد می گفت ۵

اری ماء و ای عطش شدید ولکن لا سبیل الی الودود
زین نادرہ ترکب بود ہرگز حال من تشنہ و پیش من سواں آب لال
شبان گاہ گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم
بر بزغالہ افتاد پنداشت کہ غزالہ مرغزار گردوں بر فتراک مقصود خویش سبت آہنگ
گرفتہ او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نواہب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص
جز بطلعت احمیل نتوان اندیشید در حال گرگ را بقدر تہاسر استقبال کرد و مگر گھا
لا بطلہا در پیش رفت و گفت مرا شبان نیز و یک تو فرستاد می گوید کہ امروز
از تو بچہ رنج نہ رسیدہ و از گلہ ما عادت گرگ ربائی خود بجائے بگزاشتی
اینک مژدہ آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و آز می کہ ما را داشتی مرا کجی و غلہ
و ضعیف میا و ہنسا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من ساز غنا بر کستم و ہماے خوش
آغاز تم تا ترا از ہزرت و نشاط آں بوقت خوردن من غذائی کہ بجا بربری ذوق را
موافق تر آید و طبع را بہتر سازد گرگ در جوال عشوہ بزغالہ رفت و گفتار وار

بستہ گفتار او شد فرمود کہ چنان کند بزغالہ در پردہ درد واقعہ و سوز حادثہ نالہ سینہ
 آہنگ چنان بلند کرد کہ صدائے آں از کوہسار بگوشش شبان اُفتاد و چوب دستی
 محکم برگرفت چون باد بسیر گرگ و دیدہ و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از ازاں
 جا نگہ بگوشہ گریخت و خائباً خاسراً سر برانویسے تفکر نہاد کہ ایں چه اہمال جاہلانہ و
 اہمال کاہلانہ بود کہ من و وزیرم ۵

نای و جنگی کہ گر بگاں دارند بوش را خود برقص نہ گزارند
 من چرا بجز آہستم کہ بزغالہ مرا بزرگیر و نابدمد مہ چنیں لافے و افسوں چنیں گزارنے
 عنان نہمت از دست من فرو گرفت و دیو غریمت مرا در ریشہ کرد پدر من چون طعمہ
 بیافتہ بلہنہ فراز رسیدی اورا مطرباں خوش و مغیناں غزل سراے از کجا
 بودند کہ پیش او ایخان خوش سراپائے ندے و بر سر خوان غزلہائے خسروانی
 زدندے ۵

و عاجز الراى مضیاع لہر جہتہ حتی اذا فات امر عاتبا لقدما
 ایں افسانہ از بہر آں گفتم تا بدانی کہ دست از آئین اسلاف بازداشتن
 صفتے ست ذمیم و عاقبت آں و نیم و ملک موروث را سیاستے ست کہ ملک مکتب را
 نیست چه آنکہ یاد شاہی بعون باز دے کتاب گیر و آب نہال ملک از چشمہ شمشیر
 ناچار موارد و مصادر آں کار شناختہ باشد و مقتضیات حال و مال دانستہ پس
 در بہن و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن دہن و رات و فائق کار مہوشاید

اما آن که بے معانات طلب مقامات تعب من حیث لا یجتنب ولا ینتسب
 به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته دیگران و در دامن مراد او افکنند و منافع امور
 دولت ناگاه در آستین تدبیر او نهند اگر از رسوم و حدود گزشتگان بگزرد و از جاده محدود
 ایشان بخطوة تخطی کند عللها بمبانی ملک و دولت راه یابد و از قلت مہالات او در آن
 تعاضل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید
 وَمَا لِعِصْنَادَاتِ الْعُرُوسِ بَقِيَّةٌ إِذَا أَسْتُلِّمْنَ تَحْتَ الْعُرُوسِ لِلدَّعَاءِ

خطاب دستور بایک نان

دستور را ازین سخن بنگے عجب بدندان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش بسی
 برآورد و زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بدان ماند که ملک زاده افسانه چندی
 همه تزییر و پرفند از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کردست دمی باید
 دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود یکے ضعیف نهانی دوم قوی آشکار و ضعیف را
 که قوت مقاومت و زخم نپیچد ملاطمت نباشد خود را در شعار دیانت و کم آزاری حیانت
 نیکوکاری بر دیده ظاهر بنیان جلوه دهد تا بواسطه دولت پادشاه در دل رعایا سرد
 شود و بنگامه مراد او گرم گردد پس پادشاه را بدان باید گوشید که خلل وجود این طائفه
 بخلای ملک او نه پیوند و دامن روزگار خود را از شر صحبت مثل این اشرار
 نگهدارد -

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت آنک خوشی تو را دین دار نمایم و ترویج بازار خود جوید اما
از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از بیج وجه میان وجه و اعیان مردم
برجاست مذکور و منظور نه بود پس لباست تشیع و تشیع را دام مراد خود ساز و اما
آن که بر جریمه اعمال خود جریمه بیند و بر روی کار خویش بجهت شینی افتاده و آن
که محو از احیت آن جز با راندن تیرین و شکست نه تواند کرد و اما از بیم دشمنی که
سلح طعن او را الا با ظهار صلاح دفع ممکن نشود و بجهت طهارت ذیل و تفاوت حبیب
من ازین معانی مقرر و مصورست و عرض من از معارض و ملائیس مستغنی اما چوں
در بدایت و نهایت این جهان می نگرم و از روزگار گشت بدو و جهانیا می اندیشم
شاه را از خشم و ریاض عقل کشتن و سر قضاے شهوت که از گریبان فضول حاجت
برآید بدست خود برداشتن اولی ترمی دایم مگرد حساب گاه یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ
وَلَا بَنُونَ از جمله سرفکنندگان خجالت نباشد و من ازین فصل الاثبات اصول ملک
که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنیست نمی خواهم و پاوشاه وانا آنست که قاعده بیم
امید رعیت مهمل دارد تا گنگه گار همیشه با هر اس باشد و پاس احوال خود بدارد و موضع
نخط پاوشاه مراقبت کند و نیکو کار با و مید مجازات نیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق
بهوخواهی سپرد و نیکو مساعی خود در تقدیم مراضی پاوشاه شناسد و را عی

خلق همواره باید که باره درود گراں ماند که سوے خود و سوے رعیت برآشی رود
تا چنانک از ایشان منفعت مال خود تراشد و بر محالیت و مسابلهت نیز از خود بر نشانی
کشاده دارد و این معنی حقیقت داند که

از رعیت شمس که مایه ربود بن دیوار کنند و بام اندود
شاه را از رعیت ست اسباب کلام دریا ز جوے جوید آب
ملک ویران و گنج آبادان بنود جز طریق بیدادان
ولیکن چوای دستور مرسوم عدالت نه بریں گویند و رز دجبر الفضام عروه پادشاهی و انندام
عمده دولت از و حاصل نه شود وَالْمُلُكُ يَكْفِي مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَنْفَعُ مَعَ الظُّلُمِ

خطاب دستور با ملک زاده

چون دستور از ملک زاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او
بشنید دانست که ترا زوے امتحان یُکْرِمُ الدَّجْلَ اَوْ يَهْلِكُ زبانه رجحان سو
ملک زاده خواهد گردانید زبانه از آتش عذاب درویش بر عذبه زبان زد و گفت ملک زاده
مخالفت در سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او بکافحت انجامید و پندارد که سبب
انغاض بر عنرات مہذرات او مہارت هنر و غارت دانش اوست ملک شکوه شمت
شهریار و آفتاب از مواقع سوء الادب مہر خاموشی بر زبان می نهد و گفته اند قوی عالی
که بر آتش نیست و خوب رومی که ملاحظت نه دارد و شجاعتی که با خصم نیاید و زود تو نگری

کہ جو نور زد و دانائے کہ مقام تحرز نہ شناسد و صاحب نسبے کہ بحسب فرہنگ آریستہ
نہ باشد بہیچ کار نیاید

فَاَخْلَقَهُمْ بِالْخَيْرِ بَارِئًا رَهَائِنًا وَاعْرَاضَهُمْ لِلْمُؤَدِّيَاتِ حِصْمَانِدًا
تَقْتَضِي عَنْ نَيْلِ الْمَعَالِي خَطَاهُمْ فَسَيِّئَانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِي وَقَاعِدًا

خطاب ملک زادہ بادستور

ملک زادہ گفت دستور از استماع اس سخن کہ اجماع اہم و اتفاق عقلا عالم
بر آن ست دریں خصوصیت و پیکار ہذاں اسپ حروں ماند کہ تا زخم تازیانہ نخورد
حروں پیدا نہ کند و ہذاں کودک کہ تا در کلبت باشد از بیم دواں معلم پایے در دامن
تا دب کشیدہ دارد و چون بیرون آید و اعقال عقل بگسلد و باز با خوئے کود کے شود
ہذاں خرننگ کہ تا در علف زار آسودگی نمی چرد و بر مریط بے کاری می آساید درست نماید
چون اندک رنج از تحمل بار اوقار بنید عیب لنگے پدید آرد تا الکتوں کہ کشف القناع
احوال او ز فرمت بود ہمہ رزانت و ثبات می نمود و چون قدم از حد آزر م فراتر نہاید
مزاج تابائی کہ بر آں تربی یافت ست پدید آرد و ماچوں راہ تسامح و تصاح
برستیم سخن کشادہ تر بگوئیم کار داران پادشاہ کہ شرفی دیگر صفاتی و ذاتی
بیرون از سمت خدمت پادشاہ ندانند چوں ایشان را بروز عظمت غلت نشانند
ہذاں زین تحمل میکش ماند کہ چوں پیرایہ عاریت از و فروکش آیند زشتے روے

خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که عکس تصاویر آن چشم را خیره گردانند و چون اینک
 آبی فرد شوی خزل تیره نه بینی و گفته اند لَا مَدَحَ خَنَّ خَسِيْسًا بِعَرْتَبَةٍ نَالَهَا
 مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَإِنَّمَا تَحْطُّهُ عَنَّا كَانَ عَلَيْهِ وَلَكِنْ بَعْدَ أَنْ كَثُرَتْ
 ذُنُوبُهُ وَظَهَرَتْ عَيْبُوبُهُ وَصَارَ مَوَالِيَهُ مُعَادِيًا وَمَادِحُهُ هَاجِبًا
 و بادشاه که از متاع افعال کارداران و مخازمی احوال ایشان رفاده تعامی در دیده
 بصیرت خویش بند و نخواهد که تبجل و تعلل کار بسرو برد و بدان شگال خرسوار ماند که بنادانی
 کشته شد شهریار گفت چوں بود آن داتاں -

دستان شگال خرسوار

ملک زاده گفت شنیدم که شگال بجنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ
 دیوار در باغ رفتی و بے از انگور و هر میوه بخوردی و تباہ کردی تا باغبان از او
 ببتوه آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگزاشت و سوراخ دیوار را منصفه
 بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام با آورد و نیز خم چوبش بهیوش گردانید
 شگال خود را مرده ساخت چند آنک باغبانش بمردکی برداشت و از باغ
 بیرون انداخت

إِنَّ ابْنَ آدَمَ كَسَدَ يَدَيْهِ الْمَقْتَضُ وَهُوَ إِذَا مَا صَدَرَ حُجْرُهُ فَقَضَى
 چوں از آن کوشتی پاره باخوشتن آمد از اندیشه بمور باغبان جوار باغ بگزاشت

پائے کشاں و لنگاں میرفت با گر گے در بیشہ آشنائے داشت بنزدیک او شد
گرگ چوں او را بدید پرسید کہ موجب این بیماری وضعف ہیں زاری چیست
شکال گفت ۛ

جَنَاحِي اِنْ رَمِمْتَ اَللّٰهُمَّ فَهَيِّصْ وَجَبَةً قَلِيَةً لِّلْهُمُومِ مَغِيصْ
فَلَوْلَا مَا جِيءَ بِالْحَدِيْدِ اِذَا بَدِئُ وَبِالصَّخْرِ عَادَ الصَّخْرُ وَهُوَ خَلِيصْ

ایں پا نال حوادث را سرگزشت احوالے ست کہ سہ دوستاں طاقت شنیدن
آن نذر دہک اگر بر دل سنگین دشمنان خواتم چوں موم نرم گرد و بر من بسوزد
با این ہمہ پیچ سختی مرا چوں آرزوے ملاقات دیدار تو نہ بود کہ اوقات عمر در خیال
مشاہدہ تو بر دل من منقص می گزشت تا داعیہ اشتیاق بعد از تحمل دایمہ فراق
مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ۛ

اِنَّ الْحَبِيْبَ اِذَا الْمَلِيْسُ تَرَىٰ زَاوِرًا

ۛ : دوست را چیست بہ زردیدن دوست

شاد آمدی و شاد ہوا آوردی کہ دام تحفہ آسمانی و وارد روحانی در مقابلہ این
سرت و موازنہ این مہرت نشیند کہ ناگہاں جلال مبارک نمودی و چین اندوہ را
از چین مراد ما بکشودی ۛ

اَحْيَاكُمْ اَللّٰهُ وَحْيَاكُمْ وَلَا عَدَا الْاَوَابِلَ مَغْنَاكُمْ
فَمَا رَيْنَا بَعْدَ كُمْ مَنظَرًا مَسْتَحْسَنًا لَا ذِكْرًا كُمْ

و ہمچنین اوراہ انواع ملاطفت می نواخت و تعاطف کہ از تعارف ارواح در
عالم اشباح خیزد از جانبین در میان آمد گرگ گفت من سه روزہ شکار کردہ ام و
خورده ام و زچوں تو مہمان غریزہ رسیدی و ما حضر نیست کہ حاضر کنم ناچار بصر
بیرون شوم باشد کہ صیدے در قید مرا و تو ام آوردی

وَسَبَّحُ الْفَتَى لَوْ مَرَّ إِذَا جَاعَ ضَيْفُهُ

شکال گفت مرادیں نزدیکی خرے آشناست بروم و اورا بام اختراع
و چنگال قہر تو اندازم کہ چند روز طعمہ مارا بشاید گرگ گفت اگر ای کفالت میثانی
کلفتی نیست بسم اللہ شکال از آں جابرقت بردہی رسید خری را برد آسپانی
ایستادہ دید بارگراں از و برگرفتہ و چہار حال تو ام از ثقل احمال کوفتہ و فروماندہ
نزدیک او شد و از پنج روز گارش بہ پرسید گفت ای برادر تا کی مسخر آدمی زاد بودی
و جان خود را دریں عذاب فرسودن خر گفت ازین محنت چارہ نمیدانم شکال گفت
مرادیں نواسے بحر غرارے وطن ست کہ عکس حضرت آں برگنبد خضر افک می زند
مستغنی از عیش با فرج شیریں تر و صحراے از قوس قزح رنگیں تر چوں دوحہ طوبی
و حلہ حورا بنو ترے

تَاذَرَ فِيهِ النَّبْتُ حَتَّى تَحَاكَيْتَ رَبَّاهُ وَ حَتَّى مَا تَرَى الشَّاءَ نَوَامًا
و آں کہ از آفت و دو دوام خالی الاطاف و از فساد و زحمت بباع و سوام فارغ الاکناف
اگر اے کنی آں جارویم را بہر دو مبصاحت و مصادقت یک دیگر بر عادت

عیش و لذت عمر زندگانی بسر بریم خرا این سخن بر مذاق وفاق افتاد و باشکال
 راه متابعت و متابعت برگرفت شکال گفت من از راه دور آمده ام اگر مرا ساعته
 پرست گیری تا آسایش یابم همانا زودتر بمقتدر رسم خرم نقاد شد شکال پرست او جست
 و می رفت تا بنزدیکی آن بنیہ رسید خراز دوزنگاه کرد گرگے را دید با خود گفت ع
 تَا بِنِي اَلْمُحْطُوبِ وَاَنْتَ عَنْهَا نَايِمٌ

اے نفس حریص بپای خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک
 ہلاک می آوری

گردل ز تو اندیشہ بہبود کند جاں در سر اندیشہ خود زود کند
 آں جا کہ رسید اگر عناس باز کشد خود را و مرا ہزار غم سود کند
 تسویل و تحویل شکال مرا عقل و اشکال بردست و پای عقل نہاد و درین
 ورطہ خطر و خلاب اختلاب افگند چارہ خود بجویم۔ بر جائے خود بہ ایستاد و گفت
 اے شکال اینک آثار و انوار آں مقام گاہ از دور می بینم و شوم از اہیر و ریہین
 ہشام من میرسد و اگر من دانستم کہ مامنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری یک بار
 ایں جا آمدے امروز باز گردم فردا ساختہ و از رحمت پرداختہ با خلیا رسد و خستہ
 فرخندہ غم ایں جا کنم۔ شکال گفت عجب دارم کہ کسے نقد وقت را بنیہ متوہم باز کند
 خر گفت راست می گویی اما من از پدر پند نامہ مشغول بقوائد موروث دائم کہ دائمًا
 با من باشد و شب بگاہ خفتن زیر بالین خود نہم و بے آن خواہاے پریشان و

خیا لہائے فاسد بنم آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشہ کرد کہ اگر تہار و د
 باز نیاید و او را بر آمدن ممکن باشد باغی و محضی نہ باشد لیکن در پنچ می گوید بر مطابقت
 موافقت او کاری باید کرد من نیز باز گردم و عنان غریت او از راہ باز گردانم۔ پس
 گفت نیکو می گوئی کار بر بند پدر و وصالت او نشان کفایت ست و اگر از آں پندہا
 چیزے یاد داری فائدہ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار۔ خرگفت چہا ر پند ست۔

اول۔ آنک ہر گز بے آں پند نامہ مہاش سہ دیگر بر خاطر ندارم کہ در فاطہ
 سن خللے ہست چوں آں جارسم از پند نامہ بر تو خوانم۔ شگال گفت اکنون باز گردم
 و فردا ہمیں قرار رجوع کنیم خر و بے براہ آورد تجیل تمام چوں ہیون ز نام گسستہ
 و مرغ دام دریدہ می رفت تا بدریہ رسید۔ خرگفت آں سہ پند دیگر مرا یاد آمد
 خواہی کہ بشنوی گفت بفرما۔ گفت۔

پند دوم۔ آن ست کہ چوں بدی پیش آید از برتر ترس
 سوم۔ آں کہ دوست نادان بر دشمن وانا نگزین

چہارم۔ آں کہ از ہمسائیگی گرگ و دوستی شگال ہمیشہ بر حذر باش
 شگال چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست از پشت خر بخت و رفے بگز
 نہاد۔ سگال دید در دنبال او رفتند و خون آں بے چارہ ہر گشت ایں افسانہ از ہر آں
 گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشہ باطل تا دی فرمودن و تسویف و تامل از سبیل
 رشد تامل نمودن و بر آں اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید کہ پادشاہ

دستور را دست تصرف و تکیلی در کار ملک کشاده دارد در یک باره اورا از عمدہ
مطالبات امین گرداند کہ ازاں مشارکت در ملک لازم آید و آفتماے بزرگ تولد کند
چوں ملک زاده کنانہ خاطر از کنون سر و مکتوم دل سپرداخت و ہر تیر کہ در حبیبہ
ضمیر داشت بنیذاخت و علیہ عیب دستور سر کشادہ کرد شہر بایر با بلیمت ثابت و
رویت صائب دریافت کہ ہرچ ملک زادہ گفت صدق صراح بود و راہ نجات و
نجات او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیت حق گزاری نعمت او محقق شد
گفت الان حصص الحق و عسعل لباطل پس بفرمود تا دستور را از
دست و سند وزارت بپاے ماچاں ذل و حقارت بردند و در حبس مجربانی کہ حقوق مشہم
خویش مہمل گزارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت
اگرچہ امروز صد ہزار در و مر جان معنی را نگاہ و حجاب و دامن مانہا دی
و داد و دانائی و سخن گستری دادی و اعیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا
کردی اکنون می خواہم کہ قرعہ اختیار بگردانی و از رقعہ ممالک پدر بقیعہ کہ معمور تر و
و بلطف آب و ہوا مشہور تر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی و
ایں کتاب کہ خواستی نہادن نہی و پردازی و آنچہ در اندیشہ داشتی از طی امکان
بجز وجود رسائی تا علیل حکمت را شفاے باشد و غلیل دانش را قانونی و منہماں
زبان کہ زمانہ سعادت مساعدت بخشد بمطالعہ آن متانس و مستفید می باشم و سیاست
پادشاہی ازاں جا اشکمال می کنم و فراج ملک بر حال اعتدال می دارم و در حفظ

اندیشه من دستور کار شود و کارنامه اخلاق جهانیان گردد هیچ توقف مساز و بر هیچ
 مقدمه موقوف مدار و چرم اندیشه خام نگزار که اِذَا كُنَيْتَ فَانْصَحْ ملک زاده بحکم
 فرمان نجلوت خانه حضور دل شتافت و این خریدۀ عذرا را که بعد از چهار صد و اندی سال
 که از پس پرده خمول افتاده بود و ذبول سبب نامی در و اثر فاحش کرده و به ایام دولّت
 خداوند خواجه جهان از سر جوان می گرد و از پیرایه قبول حضه تش جمالی تازه می گیرد و
 طراوتی نومی پذیرد و بیرون آورد - ایند تعالی این آستان عالی را که منشأ مکارم و
 معالی است بر اشادت محالم هنر و احیاء رهنق آن و اعادت دوا رس دانش و ابدار
 رونق آن متوفّر دارا دو خطوط سعادتش موفّر و برا عدا ردین و دولت منظر بمجد و
 اَلله و عترتِ الطّیّبین الطّاهِرين -



انتخاب از شاہنامہ فردوسی

داستانِ ستم و سہراب

نہاد از سرِ سروری تاجِ زر	بہت از پئے کینہ و انگہ کمر
یکی ترکِ روحی بگردِ ارباد	بہ پوشید خفتانِ بر سرِ نہاد
گراں گرز را پہلو دیو بند	گرفتش سان و کمان و کند
نشست از بر بارہ تیزنگ	ز تندی بجوش آمدش خونِ رگ
چو کوہِ رواں آتش از جاکست	بہ آورد کہ رفت چونِ سیلِ مست
بر آورد و بر چہرہ ماہ گرد	بروں آمد و رے نادر و کرد
رسید او بنزدیک کاؤس شاہ	بیامد و ماں تا بقلبِ سپاہ
رمیدند از فے سرانِ دلیر	یکگردار گوراں ز چنگالِ شیر
ز بازوی و آں بے ادہ سناں	ز پامی و ریکبِ ز دوست و عیال
نیارست کردن بد و درنگاہ	کس از نامدارانِ ایراں سپاہ
بگفتند کائنات کو پسِل تن	وزاں پسِ دلیراں شدند انجمن
کہ یار و شدن پیش او جنگوے	نشدند نگہ کردن آساں بدو

وزاں پس خروشید سہراب گرد
 چنین گفت کایشاہ آزاد مرد
 چرا کردہ نام کاؤس کی
 گر این نیزہ درشت پیاں کنم
 کی سخت سو گند خوردم بزم
 کنز ایراں نمایم کی نیزہ دار
 کہ داری از ایرانیان شیرخاک
 کجا گو و گو در زطوس دلیس
 سوار جہاں رستم نامور
 در آیند و مردے نمایند ہن
 بگفت وہی بود خاموش پس
 از آں پس بجنید از جای نشی
 خم آورد پشت سنان ستخ
 سہرا پردہ یک بہر آمد زپای
 غنیمت گشت کاؤس آواز داد
 کی تیر و رستم برید آگہی
 ندادم سواری و را ہم نبرد
 بھی شاہ کاؤس ابر شہر
 چگون ست کارت بدشت نبرد
 کہ در جنگ شیراں نداری پی
 سپاہ ترا جملہ پیاں کنم
 بدار شب کجا کشتہ شیر زندہ ہم
 کنم زندہ کاؤس کی را بدار
 کہ پیش من پیدیں شت جنگ
 فریر کاؤس و گتہم شیر
 دگر و نگہ کرد پر خاش خور
 دریں رزمگاہ از پی خشم کین
 از ایراں ادا بیچ پاستخ کس
 بنزدیک پردہ سہرا رفت پیش
 بزوت و بر کند ہفتاد و مخ
 زہر سویر آمد دم کرتاے
 کہ لے نامداران فریخ نژاد
 کزین ترک شد مغز گرداں تنی
 از ایراں نیار و کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاؤس بُرد
 بد و گفت رستم که هر شهر یار
 گئی جنگ دوی گئی ساز بزم
 یفرمود تا رخس رازیں کنند
 زخمه نگه کرد رستم بدشت
 نهاد از بر رخس زخنده زیں
 بهیں بست با کر زرام تنگ
 بهی آن بدیں این بدای گفتار
 بدل گفت این رزم ایرمیت
 برود ست و پوشید پیریاں
 نشست از بر رخس و پیو دراه
 بد و گفت از ایدر مر و بیشتر
 درفشش برودند با او هم
 چو سهراب اید آن یال و شاخ
 بد و گفت از ایدر بکیو شویم
 بجنید سهراب پر خاشش خرم
 یال ایدر سهراب گفت ای کف

شنیده سخن پیش او بر شمر
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاؤس جز پنج رزم
 سواران برده پراز چیل کنند
 زره گیورادید اندر گزشت
 بهیں گفت گر گیس که بشاب پس
 بر گستوان بر زده طوس جنگ
 آهمن چو از پرده آواشنود
 ند این ستیخ از بی یک تن است
 به بست آن کیانی کمر بر میاں
 زواره نگهبان گاه و سپاه
 بمن ارگوش از ییاں بیشتر
 همی رفت پر خاشجوی و زرم
 برش چو بر سام جنگی فراخ
 بر آورد که بر بے آهوشویم
 ز گفت کو پیل تن نامور
 به آورد که رفت از پیش صفت

بگفت او برستم برو تارویم
 از ایران و توران نخواہم کس
 بہ بالا بلندی باکتف و یال
 بہ آورد کہ مر ترا جائے نیست
 نگہ کردستم بدان سرفراز
 بدو گفت نرم لے جوانم د نرم
 بہ پیری بسی یدم آورد گاہ
 تہ شد بسی دیو بردست من
 نگہ کن مرا تا بہ بینی بجینگ
 مرادید در جنگ ریاء و کوہ
 چہ کردم ستارہ گواے منست
 کسانے کہ دیدند زرم مرا
 ہمی رحمت آورد بہ تو بردلم
 نمائی بترکان میں یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوے
 بدو گفت کز تو پیرسم سخن
 یکایک نثر ادت مرا یادوار

بیک جاے ہرود و مرد گویم
 چو من باشم تو باور و پس
 ستم یافت با این بسیارال
 ترا خود بیک مشت من پائیت
 بدان سفت چنگ یکب راز
 زیں ہر و خشک ہنوا نرم گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاہ
 ندیدم بدان سو کہ بودم شکن
 اگر زندہ مانی مترس از ننگ
 کہ بانا مداران توران گروہ
 ب مردم جہاں زیر پای منست
 شمر و ندگوئی کہ بزم مرا
 نخواہم کہ جانت ز تن بکسلم
 بہ ایراں نہ انہم ترا نیز جفت
 بجنید سہراب را دل بدے
 ہماں استی باید افگند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدوں گمانم کہ تو رستی
 چنین دوا پاسخ کہ رستم نیم
 کہ او پہلوان ست من کہترم
 ز اُمید سہراب شد تا اُمید
 بہ آور کہ رفت تیرہ گرفت
 یکی تنگ میدان فسر ساختند
 کہ از تخمہ نامور نیز می
 ہم از تخمہ سام نیسم نیم
 نہ با تخت و گاہ ہم نہ با فسر
 بر تیرہ شد شے وز سپید
 ہی ماندا ز گفت مادر شگفت
 بکو تاہ نیزہ ہی تا تختند

نبرد رستم با سہراب

نماذیاج بر نیزہ بند زناں
 بہ شمشیر ہندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد یزید
 گرفتند از ایں عمود گراں
 ز تیر و عمود اندر آمد بحشم
 ز اسپاں فرو ریخت بر گستاں
 فرو ماند اسپ دلادر ز کار
 تن از خوی پُرا ب دہان پُر خاک
 یک از دیگر استاد و انگاہ دُو
 یچ باز بردند ہر دو عنان
 ہی ز آہن آتش فرو ریختند
 چہ رزمی کہ پیدا کند رستخیز
 ہی کوفتند ایں بر ایں بران
 چا باد پایاں و گرداں و ذرم
 زرہ پارہ شد بر میان کواں
 یکی را نہ بُروست باز و شیا
 نہاں گشتہ از تشگی چاک چاک
 پراز دور دیاب پراز رنج پور

جهانانگشتی ز کردار تست
 ازین دویکی را بجنبید مهر
 همه بچه را باز داند ستور
 نداند همی مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز ننگ
 مرا خوا شد جنگ یو پسید
 ز دست یکی ناپسره جاس
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و بیر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمی شد دل هر دو از یک گر
 همتن اگر دست بر دی بنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سرب را چاره کرد
 میان جوانان بسد آگهی
 شکسته هم از تو هم از تو دست
 خرد در بد مهر نمود چهر
 چه مایه بدریا چه در دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدین سال جنگ
 ز هر وی شد امر و دل نا امید
 نه کردی نه نام آوری از همان
 دو لشکر نظاره بدین کار راز
 ز آزار جنگ ز ننگ نبرد
 یکی سال خورده و گرنه جوان
 ز کلک ز پیکان نیامد زبان
 تو کوئی فروخت پرگ رخت
 گرفتند هر دو دوا ل کمر
 بکندی سیه بنگ از روز جنگ
 گران سنگ را عو هم پنداشته
 که از زمین بجنبانند نبرد
 بماند از مهر و دست رستم تهنی

فرو داشت است از مکر بند او
 دو شیر او زن از جنگ سیرمند
 دگر باره سهراب گرز گراں
 بزد گرز او آورد کتفش بدرد
 بخنجرید سهراب گفت ای سوا
 یزید اندر تیشش کوئی فرست
 هر اجمت آید تو بزدل
 اگر چه کوسه سمر و یا لا بود
 نه تمش نداد ایچ او را جواب
 یستی سید این زان را ازین
 که از یک گرز بر کاشند
 تمش توران سپه شجنگ
 به ایران سپهفت سهراب گرد
 بزد خویشتن را به ایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بزدیک را سید
 غمخ گشت و اندیشه کرد و دید

شگفتی فرو ماند از بند او
 تبه گشته و خسته ویرا مند
 ز زین بر کشیده بفتش دران
 پیچید و در از دلیری نخورد
 بزخم دلیران تپا ندارد
 دو دست سواران هر بدست
 که از خونت آغشته گشته است گل
 جوانی کند پیر کا لا بود
 شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بر لیران
 دل جان به اندیشه بگراشتند
 بدانسان که بخرید پلنگ
 عیان باره تیز تنگ را سپرد
 بدشش بے نامور شد تباه
 پراگنده گشتند خور و بزرگ
 پشیمان شده از جگر کشید
 که کاوس ایلمان بدرسد

ازین پُر ہنر ترکِ نو خواستہ
 بہ شکر گہ خویش تا زید زود
 میان سپہ دید سہراب را
 سرنیزہ پر خونِ مخفان دست
 و زخم گشت رستم چو اورا بدید
 بدو گفت کاسے ترکِ فوٹوارہ مرد
 چرا دست بامن نہ سودی ہمہ
 بہ او گفت سہراب کج راں سپاہ
 تو آہنگ کردی بدیشاں تخت
 بدو گفت رستم کہ شد تیرہ روز
 بہ کشتی بہ گیریم سدا پگاہ
 بدین شت ہم دارو ہم منبر است
 گر اید و نگہ یازد بشمشیر و تیر
 برقند رُوسے ہوا تیرہ گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسماں
 و گر بارہ زیر اندر شاہنست
 شب تیرہ آمد سوے لشکرش

بخفاں پرو باز و آراستہ
 کہ اندیشہ دل بباں گونہ بود
 زمیں لعل کردہ بخونابے ا
 چو شیرے کہ گردوزِ پنجہرست
 خر و شے چو شیرِ ثریاں گرشید
 ز ایراں سپاہ جنگ با تو کہ کرد
 چو گرگ آمدی در میانِ رمہ
 ازین زخم دورند و ہم بگیناہ
 کسی با تو بیکار و کینہ نجات
 چو پیدا کند تیغ گیتی و روز
 بہ بنیم تا بر کہ گرید سپاہ
 کہ روشن جہاں یر تیغ اندر است
 چنین آشناسد تو ہرگز ہمیر
 ز سہراب گردوں ہمہ خیرہ گشت
 نیا ساید از تا صحن یکت ماں
 شگفتی روان ست و میں تنست
 میاں سودا ز جنگ آہن سہرا

ہوماں چنین گفت کامروز ہور
 شمار ابریزاں سوار و لیسر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ایا لشکر مہر
 یکی پیر مردست برسان شیر
 اگر گویم از کار آں نام دار
 دو باز و شش مانند را پیل
 ندانم بگرد جہاں مہر
 بدو گفت ہوماں کہ فرمان شاہ
 ہمہ کار ماسخت و یاساز بود
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمستی کنون خاستست
 عنان باز پیچید و برداشت آہ
 چنین گفت سہراب کوزیں سپاہ
 از ایرانیان من بسی کشتہ ام
 اگر شیر پیش آمدی بے گماں
 وزیں بر شاہ جز تظنا رہ بود
 بر آمد جہاں کرد پر خنگ و شور
 کہ یال یلان اشت چنگال شیر
 کہ او بود ہم و من و من و من
 کہ چون او ندانم بگیتی گمر
 نگرد و ز پیکار و از جنگ سیر
 نہ چندان بود کایہ اند شمار
 بچو شد آواز آورد و نیل
 کہ بہت زد کہ بر کینہ چوں او کر
 چنین بد کرد ایدر بجنبہ سپاہ
 بہ آورد کہ گشتن آغاز بود
 بدیں لشکر کشن نہاد وی
 کہ این جنگ ایک تن است
 بہ ایراں سپہ فت ازین جایی گاہ
 نہ کرد از دلیراں کسی آہ تباہ
 زمین انجوں چوں گل آغشتہ ام
 نرستی چنین اں زگر زگراں
 ولیکن نیامد کسے نہ و نہ چہ سود

بہ پیشم چو شیر و پلنگ و ہنر بر
 چو گرداں مرا روی بیند تیز
 چہ فردا پیش ست و ز بزرگ
 بنام خداے جہاں آفریں
 کنوں خوان می باید آرستن
 وزاں سے رستم سپہ را بدید
 کہ امر و زہراب جنگ آ رہاے
 چنین گفت با رستم گرد گویو
 بیامد ماں تا میان سپاہ
 کہ او بود بر زین نیزہ بدست
 بیامد چو بانیزہ او را بدید
 خمیدہ عمودی بر دوشش
 نہ تابید با او بتابید روی
 ز گرداں کسے نایہ او نہ داشت
 ہم آئین پیش نگہ داشت
 بہ تہمانہ شد بر برش جنگوی
 سواری نہ شد پیش او یک تنہ
 بہ پیکاں فرو بارم آتش زابر
 زرہ بر تن شاں شود ریز ریز
 پدید آید آن کس کہ باشد ترگ
 نام ز گرداں یکی بر زیں
 بہاید ہی غم ز دل کاستن
 سخن اند با گویو گفت و شنید
 چگونہ بجنگ اندر آرد پاک
 کز اں گونہ ہرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ
 چو گر گیس فرو آمد و برشت
 بگردار شیر زیاں برد مید
 زینر و نیفا و ترک از سرش
 شدند از دلیراں ہی جنگ جو
 بحر پلتن پایہ او نہ داشت
 سپہ را برو ہیچ نہ گزاشت
 سپردیم میدان کینہ بڈی
 ہی تاخت از قلب تا میمنہ

زہر سوہمی شد و نان دماں
 غمیں گشت رستم ز گفاراو
 چو کاؤس کی پہلوں ابید
 زہر اب رستم زباں بر کشاد
 کہ کس رجاں کوٹے نارسید
 بہا لا ستارہ بساید سہمی
 دو باز دورانش چوران ہوں
 بیتغ و بنیہ بگزرد کند
 سر انجام گفتم کہ من پیش ازین
 گرفتن وال کمر بند او
 ہمیں خواستم کشن زین بر کھم
 گرا ز با جہنباں شود کوہا
 از و باز گشتم کہ بیگاہ بود
 بدان تابگر ویم فردا یکے
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگو شتم ندانم کہ فیروز کیت
 کز ویت پیروزی دوست گاہ
 بزیر اندرں بود پیش چاں
 بر شاہ کاؤس بہادر و
 بر خویش نزدیک جانش گزید
 زیلا او بر زش ہی کر دیاو
 بدیں شیر مردی و گرے نذید
 تنش را زین بنرتا بد سہمی
 ہمانا کہ دارد سطری فزوں
 زہر کو نہ آزمودیم چہند
 بسی گرد را بر گرفتہم ز زین
 بیفشاد ہم سخت پیونداو
 چو دیگر کسانش خجاک افتم
 نہ جنید ابر زین مراں نامدار
 کہ شب سخت تاریک بیاہ بود
 بکشتی گراہیم ما اندکے
 بکشتی ہی با یدم چارہ کرد
 یہ بینیم تارے نزد اں بکیت
 ہم او آفرینندہ ہو رواہ

بدو گفت کاوس تیردان پاک
 من لشب پیش جهان آویس
 بدان تا ترا بر عهد و نگاه
 کند تازه پیر مرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این برخواست پس پلتن
 بشکر گمبه خویش نهاد دی
 زواریه بیامد خلیفه و او
 از و خور دنی خواست رستم سخت
 همانکه بدو حال سهراب گرد
 سپید او فرسنگ میدور میان
 چنین اند پیش برادر سخن
 بشب گیر من چون به وردگاه
 بیاور پناه و درفش مرا
 همی باش در پیش پرده سرک
 گر اید و که پیر زباشم جنگ
 و گر خود دگر گونه گردد سخن

تن بد سگالت کند چاک چاک
 بیا تم فراوان سر ندر زمین
 برین ترک بدخواه کم کرده اه
 بر آرد بخور شید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته او پیش آن انجن
 بر اندیشه جان دلش کینه جو
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دل اشته
 سر اسر همه هر چه بدیر شهر
 کشادون نیارست یک تن میا
 که بیدار دل باش تنی کن
 روم پیش آن ترک ناورده خواه
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 چو خورشید تابان بر آید جا
 بر آورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری ساز و نترندی کن

میا سید کیتن باور و گاه
 یکا یک سوی زابلستان شوید
 از او بر کشائی یکا یک سخن
 چنین بود فرمان نیردان پاک
 تو خر سندر گردان لیل درم
 بگویش که تو دل بمن در میند
 کس اندر جہاں جاودانہ نماند
 بسے یو و شیر و پلنگ ننگ
 بسے بارہ و دژ کہ کرویم پست
 در مرگ آں بگوید کہ پائے
 اگر سال گردد فروں از هزار
 نگہ کن بجشد شاه بلسد
 بگیتی چو ایشان نبشہر یار
 بمردی ز گرشاب بر تر نہ بود
 ز میان سام آں و گردن فراز
 چو گیتی برایشان نماند و گشت
 ہمہ مرگ ایم سپیر جواں
 مسازید جستن سوی رزم راہ
 از ایدر نیز دیک سناں شوید
 کہ روز تہمتن در آمد بہ بین
 کہ گرد و دیدست جوانی ہلاک
 چنین اندانید قضا بر سرم
 مشو جاوداں بہر جانم تر شد
 ز گردوں مرا خود ہیما نہ نماند
 تہ شد ز چکم ہنگام جنگ
 نیاورد کس ست من نیر دست
 بہ اسپ اندر آرد و بر آید ز جاع
 ہمین ست اہ و ہمین ست کار
 ہماں نیز طہمورث دیوبند
 سر انجام رفتند زین کردگار
 سپہر بریں گرد گاہش لبود
 ز مردن بگیتی نبشہاں جواز
 مرا نیز بر رہہ بساید گزشت
 بگیتی نماند کسے جاوداں

چو خرمزگرد و دیستان بگوش
 که از شاه گیتی پیر تابا و
 اگر خجک سازد تو سستی بکن
 چنان و که اورا ندان بن سخن
 ز شب نیمه گفت سہراب بود
 دگر نیمہ آرامش خواب بود
 چو خورشید رخشاں بگستر و پر
 سید ز باغ پیراں فردیر دسر
 تهن پویشید بر بیاں
 نشست از پراتدہائی ماں
 بیامد بدان شت آورد گاہ
 نہادہ ز آہن بر سر بکلاہ

کشتی گرفتن رستم و سہراب بانی یافتن رستم از و پکارہ

وزاں وی سہراب با انجن
 ہی می گسارید بار و دزن
 بہو ماں چنی گفت کاں شیرد
 کہ یا من ہی گرد و اندر نبرد
 ز بالائے من نیست بالاش کم
 بر زم اندرون ل ندارد دژم
 برو گفت یا لش بماند من
 تو گوئی کہ دانند بر زور سن
 ز پای و کیش ہی ہر سہرین
 بہ بندہ شرم آورد چہر من
 نشانہاے مادر بیا ہم سہی
 کہانے بر من کہ اور رستم ست
 نہ باید کہ من با پدر جنگجوے
 زدا دار گردم بے شرمناک
 پہل نیست نہ سختی بت ہم ہی
 کہ چون او نیست نہ بگیتی کم است
 شوم خیر نارد اندر آرام بر شے
 سید و دہم از سہر ترہ خاک

نہ باشد امید سرے دگر
 نہ باشد گیتی شوم روسیاه
 نہ گوید کسے جز بند نام من
 سر سیمہ گروم از آویختن
 بدو گفت ہواں کہ در کارا
 شنیدی کہ در جنگ ما ندر
 بدیں رخس ماند ہی خوش اوی
 چو یک بہرہ از تیرہ شب گذشت
 جہاں جوی سہرا بل پُر زرم
 شب گیر چوں بر مید آفتاب
 بہوشید سہراب خفتاں زرم
 بیامد خروشاں بدان دست جنگ
 ز رستم بہر سید خنداں دل
 کہ شب چوں بدیں وز چوختی
 زلف لفلن این تیر و شمشیر
 نشنیم ہر دو پیادہ ہسم
 بہ پیش جہانداں پیمان کنیم
 نہ باید کہ رزم آورم با پدر
 کہ بر مرزا ایران تو راں سپاہ
 نہ باشد بہر دو سر کام من
 بجز بند نباشد ز خون ریختن
 رسیدستم بہن چند بار
 چہ کرداں سپہبد بگرز گراں
 ولیکن نہ ارد پے و بخش اوی
 خروش طلایہ بر آمد ز دشت
 یہ آرام گاہ رفت از تخت بزم
 سہر چو بیاں برآمد ز خواب
 سرش پُر زرم دلش پُر بزم
 بچک اندر گرزہ گاؤ رنگ
 تو گفتی کہ با او ہم بود شب
 ز پیکار دل بر چہ آراستی
 بزن جنگ بیدار بزمیں
 بھی تازہ داریم رے دزم
 دل از جنگ جستن بشیائیم

ہاں تاکسی لگا آید بر زم
 دل من ہی بر تو مہر آورد
 ہمانا کہ داری ز گرداں نثار
 ز نام تو کردم حسی جیتوی
 ز من نام نہاں نیایدت کرد
 مگر یو درستان سام یلے
 بدو گفت رستم کہ لے ناجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود و دش
 نہ من کو دم گر تو ہستی جواں
 بگو شیم فرجام کار آں بود
 و دیگر کہ در جای تنگ نبرد
 بسی کشتہ ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سہراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بد کہ بر بستر
 کسی کن تو ماند ستواں کند
 اگر ہوش تو زیر ست بست
 ز اسپان جنگی فرود آمدند
 تو با من بساز و بیارے برم
 ہی آب شرم بچسپ آورد
 کنی پیش من گو ہر خوش یاد
 تلگفتد با من تو با من بگوی
 چو کشتی تو با من کنون ہم نبرد
 گزین نامور رستم زاپلے
 نکر دیم ہر گز چنین گفتگوے
 نگیرم فریب تو زین ز رکوش
 بکشتی مگر بستہ دارم میاں
 کہ فرمان رے جانباں بو
 تپروش بخونید مردان بود
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیت پند منت جای گیر
 بر آید ہنگام ہوش از برت
 بپزد رواں تن بزن داں کند
 بفرمان نیر داں برارم ز دست
 ہیشموار با کبیر خود آمدند

بپسند برنگ اسپ نبرد
 چو شیران بکشتی در آویختند
 بزد دست سهراب چون میل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون میل مست
 یک نعره بر زد پرا زختم و کتس
 نشست از بر سینه میل تن
 بکردار شیری که برگور نر
 یک نعره آب گوی بر کشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 بهر آب گفت ای دل شیر گیر
 و گر گونہ این باشد آئین ما
 کسے کو بکشتی نبرد آورد
 خنثی که پشتش بند بر زین
 اگر بار دیگرش نبرد آورد
 روا باشد از سر کند ز و جدا
 بدین چاره از چنگ تراژدما
 بپسند هر و رواں پزورد
 ز تنها خوی و خون همی رختند
 چو شیر دمنده ز جاد و بحبت
 ز بس زور گفتی زین بر درید
 بر آوردش از جای بنهادست
 بزد رستم شیر را بر زین
 پرا ز خاک چنگال بر دهن
 ز ند دست و گور اندر آید لیسر
 همی خواست از تن سرش ابرید
 که این از بایک شادان نفقت
 کند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سهرتیری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گر چه باشد بکس
 به افکند نشن نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یا بد ز کشتن را

دلیر و جواں سر بہ گفتا پریر
 یکے از دلیری دم از زماں
 رہا کرد از دست آمد بدشت
 ہی کرد خنجر یاد و شن بود
 ہی دیر شد باز ہوماں چو گرد
 بہوماں بگفت او کجا رفته بود
 بدو گفت ہوماں دینغ لے جواں
 دینغ آں برو بر زوبالای تو
 ہنر برے کہ آورده بودی بدم
 نگہ کن کز این بہیدہ کار کرد
 یکے داستاں زد بدیں شہر یار
 بگفت دل از جان او برگرفت
 بلشکر کہ خویش نہاد رے
 بہوماں چنین گفت سہراب گرد
 کہ فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز خنک وی آزاد گشت
 خدماں بشد سوے آب داں
 بداد و نبود آں سخن جائے گیر
 سوم از جواںمردیش بیگماں
 بدشتی کہ بر پیش آہو گزشت
 از آں کس کہ با او نہر آزمود
 بیامد پیر سید از دوازہ نبرد
 سخن ہر چہ رستم بدو گفتہ بود
 بسیری رسیدی ہمانا ز جاں
 رکیب دراز ویلی پای تو
 رہا کردی از دست شد کار خام
 چہ آرد بہ پیش بدشت نبرد
 کہ دشمن بد را رچہ خورد دست خوا
 پیرانہ وہی ماندہ اندر شگفت
 بخشم و پیر از غم دل از کاراے
 کہ اندیشہ از دل بیاید سترو
 بہ بینی بگردنش بر پالہنگ
 بساں یکے کوہ پولاد گشت
 چو جاں رفته گویا بیاید و اں

بخورد آبِ رویِ ستر نشست
 بزمِ زم بنالید بر بے نیاز
 ہی خواست پیروزی و متنگاہ
 کہ چوں فت خواہد سپہ از برش
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار
 کہ گرسنگ را اولسبر بر شدی
 ازاں و پر پیوستہ رنجور بود
 بنالید بر کردگارِ جہاں
 کہ نختی ز زورش ستاند ہی
 بدلتاں کہ از پاک یزدانِ خواست
 چو باز آں چاں کار پیش آمدش
 بدیں کارایں بند را پاس ار
 ہماں زور خواہم کہ ز آغاز کار
 بدو باز واد آں خاں کشِ نجواست
 وز آں آبِ خورشید بجائے نبرد
 ہی تاخت سہراب چوں پیلست
 گرازاں چوں شیر نعرہ زناں

بہ پیش جہاں آفریں شد نخت
 نیایش ہی کرد بر چارہ سنا
 بنود آگہ از بخش خورشید و ماہ
 بخواہد بودن کلاہ از سرش
 چاں یافت نیر و ز پروردگار
 ہی ہر دو پالیش بدو در شدی
 دل و ازاں آرزو دور بود
 بزاری ہی آرزو کرد آں
 کہ رفتن برہ بر تواند ہی
 زیرے آں کوہ پیکر بکاست
 دل از ہم سہراب ریش آمدش
 بہ یزدان بنالید کائے کردگار
 مراد دی لے پاک پروردگار
 بیفزود در تن ہر بخش بکاست
 پراندیشہ بودش لڑے زرد
 کمندی بیازو کمانے بدست
 سمندش جہاں جہاں اگلا

برآں گو نہ رستم چو اور ابدید
 ز پیکار شش انداز ہار گرفت
 چو سہراب باز آمد اور ابدید
 چو نزدیک تر شد بد و نگرید
 چنیں گفت کائے ستہ از چنگ شیر
 چرا آمدی باز نزد دم دلیر
 چو آمدی باز پیشیم لگوے
 ہمانا کہ از جان تو سیر آمدی
 دو بارت ماں اوم از کارا
 چنیں ادب اسخ بد و پیل تن
 نہ گویند زیں گو نہ مردان مرد
 بہ بنی کزیں پیر مرد دلیر
 ہرآں کہ کہ خشم آورد بخت شوم
 دگر باز اسپاں یہ بستند سخت
 عجب ماند دیوے ہی ہنگرید
 غمیں گشت زو ماندند شکفت
 زیاد جوانی دلش بڑمید
 مرا ورا از اں قوائیں وردید
 چرا آمدی باز نزد دم دلیر
 سوئی راستی خود نداری تو دیوے
 کہ در جنگ شیراں لیر آمدی
 بہ پیریت بخشیدم اسے نامدا
 کہ لے نامور گردش کر شکن
 ہمانا جوانی ترا غصہ کرد
 چہ آید بر فے تو ای نرہ شیر
 شود سنگ خارا بگردار موم
 بسر بر ہی گشت بدخواہ بخت

کشتہ شدن سہراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نہادند سر
 سپہدار سہراب آں وز دست
 گرفتند ہر دو دواں لکر
 تو گفتی کہ چرخ بلندش بہست

غنیمت گشت رستم بیا زید جنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردا شیر
 سبک تیغ تیز از میان کشید
 بیچید ازاں پس یک آه کرد
 بدو گفت کس بر من از من سید
 تو زین بے گناهی که این کوشت
 بازی بگویند هم سال من
 نشان ادا در مرا از پدر
 همی چشمش تابینیش روے
 دریغ آنکه رخسرم بیا مدبیر
 کنوں گردو در آب ہی شوی
 و گر چوں ستاره شوی بر پھر
 بنخواہد ہم از تو پدر کین من
 ازان نامداران گردن کشان
 کہ سہر آب کشت ست افگندہ خوا
 چو بشنید رستم سرش خیرہ گشت
 گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
 زمانہ سر آمد نبودش توان
 بدست کو ہم نمساند نیزیر
 بر پور بیدار دل پرورید
 ز نیک بدانیش کوتاہ کرد
 زمانہ بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و بزودے بکشت
 بخاک اندر آمد چنیں یال من
 ز مہر اندر آمد روا نم بسر
 چنیں جاں بدادم بدیں از رے
 ندیدم دریں هیچ رے پدر
 و یا چوں شب اندر سیاہی شوی
 بتری زر رے زمین پاک ہر
 چو بیند کہ خشت ست بالین من
 کسی ہم بر دسوی رستم نشان
 ہی خواست گردن ترا خواستار
 جہاں پیش چشم اندرش تیرہ گشت

ہی بے تن و تاب بیتوش گشت
 بیسید از اں پس کہ آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 کہ رستم منم کم بیا و نام
 یزد نعره و خوش آید بچوش
 چو سہراب رستم بد انساناں بید
 بدو گفت گزراں کہ رستم توئی
 زہر گونہ بودم ترا بہنامے
 کنوں بند بکشائے از جو شتم
 بیا ز دم بر ہمسرہ خود نگر
 چو برخاست آواز کوس از دم
 ہی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کیس از پدر یا و کار
 چنیں کار گر شد کہ بیکار گشت
 چو بکشاد و خفتان اں مہر دید
 ہی گفت کای گشتہ بدست من
 ہی رخت خون و ہی کند موکے
 بیفتاد و از پائے بہوش گشت
 بدو گفت بانالہ و باخروش
 کہ کم با و نامش ز گردن کشاں
 نشیناد بر ماتم پور سام
 ہی کند موی و ہی زد و خروش
 بیفتاد و بہوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیسرہ بر بدخونی
 نخبید یک تہ ہر ت ز جاے
 بر ہمتہ میں این تن روشنم
 بین تا چه دید این پس از پدر
 بیامد پراز خون و رخ ماورم
 کی مہرہ بر بازے من بہست
 بدار و میں تا کے آرد بکار
 پس پیش چشم پدر خواہ گشت
 ہی جامہ بر خویشتن بر ورید
 دلیر و ستودہ بہرا بجنم
 سرش پر ز خاک پر از آب و

بدو گفت سہراب کین بر لیت
 ازین خوشی کشن اکنون چہ بود
 چو خورشید تابان ز گنبد گشت
 ز لشکر بیاید ہشیوار لیت
 دو اسپ اندران شت بر پای بود
 کو سلتین را چو بر پشت زین
 چنان بد گمان شال کہ او کشته شد
 بکاؤس کے تا ختن آگہی
 ز لشکر برآمد سراسر خبر و خوش
 بفرمود کاؤس تا بوق و کوس
 وزاں پس بلشکر چنین گفت شاہ
 بتازید تا کار سہراب چیت
 اگر کشتہ شد رستم جنگ جوی
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت
 بہ ابنوہ زخمی بیاید زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 کہ اکنون چو روز من اندر گزشت
 بہ آب و دیدہ نہ باید گر لیت
 چنین رفت ایں بودنی کار بود
 تہمتن نیاید بہ شکر ز دشت
 کہ تا اندر آورد کہ کار چیت
 پراز گرد و رستم و گرجای بود
 تہدیدند گردان را ان شت کین
 سہر نامداران ہمہ گشتہ شد
 کہ تحت ہی شد ز رستم ہی
 برآمد زمانہ یکایک بخوش
 دیدند و آمد سپہدار طوس
 کز ایدر ہیونی سوے رزم گاہ
 کہ بر شہر ایراں بیاید گر لیت
 از ایراں کیار و شہن پش او ی
 کہ نہنیم سہر جملہ در کوہ و دشت
 بدیں رزم کہ بر نشاید بدن
 چنین گفت سہراب با پیل تن
 ہمہ کار ترکاں و گر گونہ گشت

ہمہ مہربانی بدای کن کہ شاہ
 کہ ایشان ز بہرین جنگ بجے
 نباید کہ سیندر سنجے براہ
 بسی وز رادادہ بودم نوید
 بگفتم اگر زندہ بستم پدر
 چہ دانستم لے پہلو نامور
 دریں ژدیرے بند من بست
 بسے زو نشان تو پرسیدہ ام
 جز آں بود یکسختنہائے او
 چو گشتم ز گرفتار او نا امید
 بین تا کہ امست از ایرانیاں
 نشانے کہ بدادادہ مادر مرا
 چنہم نوشتہ بد اختر بر سر
 چو برق آدم رفتم کنوں چو باد
 ز سختی برستم فرو بست دم
 نشست از بر خشت رستم چو گرد
 بیامد پیش سپہ یا خروشش
 سوے جنگ راں نہ اند سپاہ
 سوی مرز ایراں نہ اند رفے
 مکن جز بہر نیکی در ایشان نگاہ
 بسی کردہ بودم زہر در امید
 بگیتی منم خنم یکے تاجور
 کہ باشد روانم بدست پدر
 گرفتار خنم کمن بد من بست
 ہمہ بد خیال تو در دیدہ ام
 از و باز ماندہ تی جاے او
 شدم لاجرم تیرہ روز سپید
 نہ باید کہ آید بجانش زیاں
 بدیدم نبہ دید یا ور مرا
 کہ من کشتہ گروم بدست پدر
 بمینو مگر نیست باز شاد
 پر آتش دل دیدگاں پر زخم
 پر از خون دل و لب پر از باد سر
 دل از کردہ خویش پر در و جوش

چو دیدند ایرانیاں شے او
 سنايش گرفتند بر کردگار
 چو زان گو نه دیدند بر خاک سر
 پيش گرفتند کاین کاهیت
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با و خروش
 چنیں گفته با سرفرازاں که من
 شما بنگ ترکاں جوئید کس
 ز داره بیامد بر پیل تن
 چو رستم برادر براں گو نه دید
 پشماں شدم من کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جواں
 پسرا بکشم پیرانه سر
 فرستاد نزدیک هو ماں پیام
 نگهداراں لشکر کنول تویی
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 برادرش آفت بس پہلواں
 همه بر نهادند بر خاک رو
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه خسته بر
 ترا دل بدیں گو نه از بهر کسیت
 گرامی سپر را که آزرده بود
 نهاداں زماں با سپهر پش
 نه دل ارم امروز گوئی نه تن
 که ایں بد که من کردم امروز بس
 دریده بر و جامه خسته تن
 بگفت آن چه از پور گشته شنید
 ستاخم مکافات زاندازه پیش
 بگریه بر و چرخ تا حبا و داں
 بریده پی و نیچ آن نامور
 که شمشیر کیں ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشاں مگر غصه نوی
 ہماں پیش ازیں جاے گفتار نیست
 کہ برگردے گرد روشن داں

تو با او برو تا لب و ذاب	مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
ز واره بیامد ہم اندر زماں	بہو ماں سخن گفت از پہلوں
بپاسخ چنین گفت ہومان گرد	کہ بنمود سہراب اوست برود
بہجیر ستیزندہ بدگماں	کہ می داشت از سپہبد نہاں
نشان پدربخت با او نگفت	روانش بہ بدہاشی بود خفت
بہم این بد از شومی اورسید	بیاید مرا و را سراز تن برید



انتخاب اسکندرنامہ

پیرزی یافتن سکندر دارا و کشته شدن دارا

جہاں گرچہ آرامگاہی خوش است	شائبہ رانعل در آتش است
دور در دار و این باغ آراستہ	دور و بند ازین ہر و بر خواستہ
در آاز در باغ و بہنگر تمام	ز دیگر در باغ و بہرں خرام
اگر زیر کی با گلے خوگیر	کہ باشد بجایماند نشناگیر
دریں دم کہ داری بشادی بسج	کہ آیندہ و رفتہ ہیج ست ہیج
نہ ایم آمدہ از پے دل خوشی	مگر کز پے رنج و فحنت کشی
خراں را کسی رعوی نہ خواند	مگر وقت آن کابہ ہیرم نامد
گزاردہ بنظم این استاں	سخن اند بر سنت رستاں
کہ چوں آتش و ز روشن گزشت	پراز دود شد گنبد تیز گشت
شب ز ماہ بر بست پیرایہ	شگفتی بود نور در سایہ

طلایہ ز شکر گہ ہر و شاہ
 نیاتی پر آمد شدن چون خراس
 بساختہ کن سبب پیل مست
 غنودہ تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کنان ہر دو شکر برا
 مگر کان رازی نمودی رنگ
 سگالش چنان شد و کوشہ را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاہ
 دو خسر عثمان ربحاں آوردند
 بہ آزر م و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا در آن اورمی ای حبت
 سوی اشتی کس نہ شدہ نموں
 کہ ایرانی از رومی نیش خورد
 چو فردا قساریم در جنگ پای
 بدیں عشوہ دادند نہ شکیب
 ہماں قاصداں نیز کردند جہد
 سکند ز دیگر طرف چارہ ساز
 شدہ پاس ارندہ تا صبح گاہ
 نیا سود و آج از بانگ پائیں
 سر اسیمہ ہر ساعت از خواب
 نظر ہر زمانہ در آمد ز خواب
 کہ لے کاشکے بودی مشہد راز
 بدیری پیدا آمدی روز جنگ
 کہ ریزند صفر لے چو شندہ را
 پیدا رگزد و سفید از سیاہ
 رہ دوستی در میاں آوردند
 بتابند زان بزت تابید سر
 دل رے زن بود و رازی
 نمودند رایش شمشیر و خون
 بقایم کجا ریزد اندر نہ
 ز رومی نمایم یک تن بجای
 یکے بزلیری یکے برفرب
 کہ بخون اولستہ بود و نہ غم
 کہ چون پایدار و دران ترک ساز

خیالِ ہر سربگِ پیشِ شبت
 چنین گفت یا پہلوانِ روم ق
 بگو شیم پوشیدہ مردوار
 اگر دستِ برہم باز است ملک
 قیامت کہ پوشیدہ از راہِ راست
 ز اندیشہاے چنین ہولناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 بہ آتش بدل گشت مستی شرار
 در آہِ بخشش و شکر چو کوہ
 فریدیں تسبیح شاہ بہمن نژاد
 ہمہ ساز شکر بہ ترتیب جنگ
 ز پولاد و مسد کوہ برپای کرد
 چو برہمنہ ساز و رکشت کار
 جناح از ہوا بر زمین بر دیمخ
 جاندار بر قلب گہ کرد جاے
 سکنہ کہ تیغ جہاں سوز داشت
 بر تلختِ رزمی چو بارندہ میغ
 جزا خد و کہ سترنگی خویش داشت
 کہ فردا دریں مرکز سخت لوم
 رگِ جاں بکوشش کنم استوار
 و گریا تا دیکہ آہِ آراست ملک
 بود روزی آن و ز فردایِ ماست
 دو لشکر غنودند با ترش پاک
 جہاں یازی دیگر آغاز کرد
 کلیچہ شد آن سیم گاہ و رن ار
 کز ان جنبش آمد جہاں ستوہ
 چو بر خاست از اوّل با داد
 بر آراست از جعبہ تیر خدنگ
 بیائیں اور گنج را جاسے کرد
 ہماں میسر شد چو روئیں ہمار
 پس آہنگ شد بر زمین چار میخ
 درفش کیا نیش بر سر بیابے
 چنان تیغی از بہر این و ز داشت
 تگر گش ز پیکان باران ز تیغ

جناح سپہا بگردوں کشید
 گرانمایگان را بدانسان کہ خوا
 گروہی کہ پرتابیان ساختن
 ہماں استواران درگاہ را
 بقلب ندوں اشت باخوشن
 برآمد قلب و شکر خوش
 بہ تیرہ بغرید چون تند شیر
 ز شوریدن نالہ کرتاے
 ز فریاد روئیں خم از پشت پیل
 ز پس بانگ شپور زہرہ شگاف
 ز غریدن کوس حمالی دماغ
 در آمد ز بجران سر بید برگ
 گراں تیر باران کہ آمد بجوش
 گراں تیر باران کنوں آمدی
 خروشدن کوس بوئینہ طاس
 جلاجل ز ناں از نو اہاے زنگ
 بہ جنبش درآمد و دریای خوں
 سم بارگی بر سر خوں کشید
 بفرمود رفتن سوسے دست راست
 چپ انداز شد بر چپ اندازن
 کز ایشان بود ایمنی شاہ را
 چو پولاد کوہی شد آں پیل تن
 رسید آسمان اقامت بگوش
 در آمد برقص از ہاے دلیر
 بر آفتاب لب زہرہ بر دست و پا
 نفیر ہنگام بر آمد ز نیل
 بدید زہرہ بہ پیچید ناف
 زمین لرزہ افتاد و در کوہ راغ
 کشادہ بدرون رع و ترک
 فگند ابر بارانی خود ز دوش
 بجائے غم از ابر خوں آمدی
 بنوشندہ را داد ہرجان اس
 بر آورد خوں ز دل ہمارہ سنگ
 شد از موج آبش ز نیل لالہ گوں

زبس کو بھٹی بد آراستہ
 بہ ابرو در آمد کمانِ اشکنج
 ستیزندہ از تیغ سیما بیز
 ز پولاد پیکار پیکر شکن
 ز بس زخم پولاد خارا ستیز
 ز نوکِ سناں چرخِ دولابِ ننگ
 ز بس بروہن ناچھ انداختن
 سناں رسناں ستہ چون نوکِ خا
 گریزند گانِ ادراں رستخیز
 سواراں ہمہ تیر پرداختہ
 دراں مسلح آدمی زادگان
 بجاں برو خود ہر کسی گشت شا
 ندارد کے سوگِ ر حرب گاہ
 سخن گو سخن سخت پاکیزہ راند
 چو مرگ از یکے تن برآرد ہلاک
 بمرگ ہمہ شہر زیں شہر دور
 زبس گشتہ بر کشتہ مردانِ مرد
 نجاری شد از جا بے برقاستہ
 شتاباں شدہ تیر چوں مار گنج
 چو سیما بکر دہ گریز اگر یز
 تن کوہ لرزید بر خوشستن
 زمینِ اشدہ استخوانِ یزیز
 ز پر کار گردش فرو ماند لنگ
 نفسِ انہ راہ بروں تا ختن
 سپر بر سپر بستہ چوں لالہ زار
 نہ روئے نہ رہائی نہ راہ گریز
 گے تیر و گے ترکش اندختہ
 زمین گشتہ کوہ از پس افتادگان
 کس از کشتن کس نیا و دیاد
 نہ کس جز قزاقند پوشد سیاہ
 کہ مر گے بہ ابنوہ را جستن خواند
 شود شہری از گریہ اندوہناک
 نگرید کسے کو بود نا صبور
 شدہ راہ بر بستہ بر رہ نور و

بر آن چله خوش بلند آفتاب
 چو نیلوفر افکند ز ورق بر آب
 نشان سکندر در آن داری
 سبق بُرد بر چشمه خاوری
 شراب که شمشیر دار افکند
 تپش ردل سنگ خار افکند
 چو لشکر به لشکر در میخندند
 قیامت ز گیتی بر این میخندند
 پراگندگی در سپاه او فاد
 پیر و پش در آرم شاه او فاد
 سپه چو پراگنده شد سبب جنگ
 فراخی درآمد بمیدان تنگ
 کس از خاصکان پیش ارباب نو
 کز و در دل کس مدار ارباب نو
 دوسر سنگ غدار چو پیل مست
 بر آن پیل تن بر کشا و نندست
 در افتاد و اربابان زخم تیز
 ز گیتی بر آمد یکے رُسختن
 درخت کیانی درآمد بنجاک
 بر خیزد تن نازک از دود و داغ
 کشته دوسر سنگ شوریده را
 که آتش زد دشمن بر این میخندند
 بیک خنم کردیم کارش تباہ
 بیابا به بسین و باور کنی
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رل
 بمانش بجای که پذیرفته
 تو نیز آنچه گفتی بیا و بجای
 وفا کن بچیز که خود گفتی

سکنه چو آنست زین بهماں
 پشماں شد از زده پیاپی
 فرو میرد امید ارمی ز مرد
 نشان جبت کاکشور آری کی
 دو بیدار و پیشبیه اندر
 چو در شو کپ قلیت ارا رسید
 تن بر زبان او در خاک خون
 بیلمانی افتاده در پای مور
 بیازشیمین بر آسوده مار
 بهار فریدن و گلزار جسم
 نسبت نامه دولت کیفت باد
 سکنه فرود آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن و سرهنگ
 بدارید بر جاس خوش استوا
 ببالین گیه خسته آمدند از
 سرخسته را بر سیدال نهاد
 فرو بسته چشم از تن خوابناک
 دلیرند بر خون شاهنشماں
 که برخاستش عصمت از جانیش
 که هم سال او سرور آید مگرد
 کجا نوا بیکه دارد از خون خوی
 بیدار و خود شاه راه منموی
 زمو کیست و اس هیچ کس اندر
 کلاه کیانی شده سمرنگ
 بهماں پشت کرد و پیل نو
 زروین در افتاد اسفند یار
 بیاد خزاں گشته تاراج غم
 ورق برق هر سحر بر دیاو
 درآمد ببالین آل پیل نو
 دو کز زخمه خارج آهنگ
 خود از جاس جفیده ریده
 زورع کیان گره کرد باز
 شب تیره بر وز رخشاں نهاد
 بدو گفت بنخیز ازین خاک

چو دارا بر ویش نظر کرد و دید
 چنین داد و ارباب خسرو جواب
 رہا کن کہ در من رہائی نماند
 بہر ہم بدایا گو نہ پہلو درید
 تو لے پہلو ان کا مدی سے من
 کہ با ایں کہ پہلو دریدم چو میخ
 سہر سہراں ا رہا کن دست
 چہ دستی کہ با ما درازی کنی
 نگہ اردت کہ در استایں
 چو گشت آفتاب ہر اے زرد
 ہمیں سہرا اور سہرا فگندگی
 دریں بندم از زحمت آزاد کن
 زمین امنم تاج تارک نشیں
 رہا کن کہ خواب خوشم می برد
 مگر داں سہر خفتہ را از سریر
 زمان من اینک رسد بگیاں
 اگر تاج خواہی رہود از سرم
 بسوز جگر آہ از دل کشید
 کہ بگزارتا سرم من نجواب
 چراغ ہر اوستائی نماند
 کہ شد در جگر پہلو ہم ناپدید
 نگہ دارا پہلو ز پہلو سے من
 ہمیں آید از پہلو ہم بوسے تیغ
 تو مشکن کہ مارا جہاں خوشکست
 تاج کیاں دستیازی کنی
 نہ پنہاں چو روز آشکار استایں
 نقاب بمن رکش از لاجورد
 چناں شاہ را در چیں بندگی
 بہ آمرزش ایزد سے یاد کن
 ملزماں مرا تاملرز و زمیں
 زمیں آب چرخ آتش ہم می برد
 کہ کرد و ن گرداں برار و نفیر
 رہا کن بکام خود مکن ماں
 یکے لحظہ بگزارتا بگزم

چو من زین لایت کشادم کمر
 سکنه بنالید کای تاجدار
 نخواهم که بر خاک بوی سرت
 و لیکن چه سودست کین کار بود
 اگر تا چور سر برافراستی
 درینجا پدریا کنوں آدم
 چرا هر کیم را نیستاد ستم
 بگزیناله شاه نه شنیدم
 مدارای گیتی بدانای راز
 و لیکن چو پریشنه افتاد سنگ
 درینجا که از نسل اسفندیار
 چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 چه بودست مژن نشاید بزور
 بنزد یک من یک سرت شاه
 گر این خم را چاره دانستم
 میاد که اورنگ شاهنشاهی
 چو انخون نگریم برین تاج و تخت
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر
 سکنه ز منم چاکر شهریار
 به آلودن خون شود پیکرت
 تا سفت ندارد درین کار سود
 کمر بند را و چاکری هستی
 که تا سینده موج خون آدم
 چه اے نه کردم درین اه کم
 نه رف چنین و زرا ویدم
 که درم به بیبود دار اینیاز
 کلید بر چاره ناید بچنگ
 همین بود پس ملک ایادگار
 سکنه هم آغوش اراشدی
 که پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی تر از صد هزاراں کلاه
 طلب کردم تا توانستم
 ز درار اے دولت بماندتی
 که دارنده بود را فلک زخمت

مباداں گلستاں کہ سالار او
 نفیر از جہانے کہ دار اگرشت
 بچارہ گری چوں نذارم توں
 چہ تدبیر داری مراد تو چیست
 بگو ہر چہ خواہی کہ فراں کنم
 چو دارا شنید آن دم و لنواز
 بدو گفت کای بہترین بخت من
 چہ پُرسی ز جان جہاں آید
 جہاں شربت ہر یک از رخ شربت
 زبے آہم سینہ سوز و دروں
 چو برقی کہ در ابرو شتاب
 بسوے کہ سوراخ دار و بخت
 جہاں غارت از ہر دے میبرد
 نہ زوایم اینہا کہ ہستند نیز
 بہین ورن استی پیشہ کن
 چو استی بہیند من آموزگار
 زمین بہ زمین شدہم کاروبار

بدین خستگی باشد از خار او
 نہ نہاں چو روز آشکارا گشت
 کنم نوحہ بر یاد سُر جواں
 امید از کہاری ہیبت نکست
 بچارہ گری باتو پیاں کنم
 بخوابش گری پیدہ بکشد باز
 سزاوار سپر ایہ تخت من
 گلی در مہوم حشر آن مدہ
 بجز شربت ماکہ میبخش نیست
 قدم تا سرم غرق ریسمانوں
 لب ز آب خالی و تن غرق آب
 بمہوم ہر ششم نگرد و دست
 یکے آورد و دیگرے میبرد
 نہ آنا نہ رفتند رستم نیز
 تو نیز از پیشہ و زمانہ پیشہ کن
 باری ورنہ نشاندہ روزگار
 شکاریدین اسیر نگرد شمشیر ہا

نه اسفند يار جهان گيرد
 چو در نسل با کشتن آمد نخت
 تو سر سبز ياد آب شاه نشسته
 چو در خواستی آرزو تو چيست
 سر چيز آرزو دارم اندر نهال
 يکے آں که بر کشتن بجای گناه
 دوم آں که بر نخت و تاج کيا
 دل خود پير از ي از تخم کيس
 سوم آں که بر زير دستان من
 بهال و شنگ که درخت است
 بهم خوابي خود کسي سر بلند
 دل و شن از روشک بر قباب
 سکندر پذيرفت و هر چه گشت
 کيوست که يکے را آمد بچرخ
 در نيت کياں افروخت يار
 چو همرازه بهال مهرباني بريد
 سکندر بهال شاه فرخ نژاد
 که از چشم زخم جهان جان نبرد
 کشته نسب کرد بر من درست
 که من کردم از سبز بالين تقي
 بوقتے که بر من بايد گريست
 بر آيد به اقبال شاه جهان
 تو باشي درين آوري ادخواه
 چو حاکم تو باشي نياري ز يال
 نيرد از ي از تخم مازيس
 حرم نشکني در شستان من
 بدان تازگي دست بخت
 که فرخ بود گوهر جند
 که باروشني به بود آفتاب
 پذيرنده بر خاست که نخت
 که بعد اورا کرد ي کاخ و کرخ
 کفن و خست بر رخ اسفند يار
 شبه ماند و ياقوت شد تا پديد
 شباں گاه بگرست تا يامداد

در وید و بنویشتن بچہ کرد
 چور و زد گر صبح ابلق سو
 سکند پفرمود کارند ساز
 زمبذ رو گنبد سنگ است
 چو خلوت گمش آن چاں ساختند
 تنومند را قدر چندان بود
 چو پیروں و دو گوہر جاں ز تن
 چراغی کہ باغے رود در دے
 اگر بر سپہری و گرد مغاک
 بسا ناہیاں کو بود خور و مور
 چنین ست سہم اس گزر گاہ را
 یکے اور آرد بہنگامہ تینر
 مکن نیراں لا جور دی بساط
 کہ رویت کند کمر بادار زرد
 گوزنی کہ در شہر شیراں بود
 چو مرغ از پئے کوچ برکش خاج
 بزن بق دار آتشی در جہاں
 کہ اورا ہماں ہر بایست خور
 طویلہ بروں و بریں مرغزار
 بر بندش بجائے تختینہ باز
 میانش کردند جامی نشست
 از ورجبت خویش پروا نداشتند
 کہ در خانہ کالبد جاں بو
 گریزد ز جسم سخوایہ نولشتن
 چہ بر طاق ایواں چہ دے دے
 چو خاک کی شوی عاقبت یز خاک
 چو در خاک شور افتد از آب شور
 کہ دارد بہ آمد شد این اہ را
 یکے را بہنگامہ گوید کہ خیمہ
 بہ اس تھرہ کمر باگوں نشاط
 کہودت کند جامہ چوں لا جود
 بمرگ خودش خانہ ویراں بود
 مشومست راح اندرین سترج
 جہاں از خود وارہاں دار ہاں

سمندر چو پروانه آتش دست
 خری جو زنجیر و بر جلی چو
 اگر شاه ملک ست و گر ملک شا
 که داند که این خاک یرینه دور
 زرد از کینسه نو بر آرد خروش
 که کینسه شد خاک پنهان شنج
 که داند که این خمه و ام و دو
 چه نیرنگ با بحر و ان خست
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو
 گشت چون فرشته بلندی و بد
 شبان گه شبانیت نارد بیاو
 چو باید درین مهفت چشمه خروش
 چو خضر از چنین وزیله و زیه
 ازین یو مردم که دام و داند
 پے گور کرد و دشت یانای گم
 گوزن گر یزنده در مرغزار
 همان شیر کو جای در بشیه کرد
 و یکین کین لنگ آغوش دست
 خراف و دو جان او و خربنده
 همه او بخت یا رنج راه
 بهر غاری اندر چه ارد ز غور
 بسوی نواز تری آید بچوش
 که بهر گز برون نارد آوان گنج
 چه تار یخماو ارد از نیک بد
 چه گردن کشان اسرند خست
 طرازش و رنگ ست برونش تو
 گشت باد و ان ست نیدی و بد
 کلیچه چو گردون همد بباد
 ز بهر جوی چند برون سپاس
 چو هست آب حیوان چو خما چو شیر
 نهان شو که همصنایات بداند
 ز نامر و میهای این مردم ست
 ز مردم گر یزد سوی کوه و غار
 ز بد عمدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت حسود
 اگر نقش مردم بخوانی شگوف
 بچشم اندوس مردمک از کلاه
 نظامی بخاموش کاری پیچ
 چو هم رشته خفتگانی خوش
 بیاموز ازین مسر لا جورد
 شبانکه که صد رنگ بند و نگار
 سحر که که یک چشمه با کلید
 بیاساقی آن خون رنگین زر
 منی که خودم پاسته لثری بد
 که در مردماں مرد میا بگرد
 بگوئی که مردم چنین ست حرف
 هم از مردن مردمی شد سیاه
 بجفتار ناگفتنی بر پیچ
 فرد خپ یا پنبه در نه بگویش
 که با منج سخت پازر و زرد
 بر آید به دست چوں نو بهار
 بد آئین یک چشمی آید بهار
 در افکن بمنم چو آتش بخت
 چو صبح دماغ دو مغزی و هر

رفتن کند رنزد و نوازش پهلپاس سفار

چو شبدر نیرا فعل ز ربت و ز
 برسم سولاں بر آراستگار
 چو آمد بد بلیز در که فسر از
 در و در گئی دید چوں آسمان
 پرستند گال چوں خبر یافتند
 بر آمد بزیں شاه گیتی فروز
 سوی نازنین شد فرساده و ا
 زمانی بر آسود زان ترک ساز
 زمیں بوس او هم زمیں هم زان
 بر بانوے خویش بشا افتاد

نمودند کرد و گشت شاه روم
 رسولی بیدیت برای پوشش
 ز ستر ماقدم صورت بخردی
 بر آراست نو شاد بر گاه را
 پری چهر کان ابد گون زیبا
 بر آمو دگوه بر مشکین کند
 در آمد بکلبه چو طاووس باغ
 بر او زنگ شاهنشاهی برشت
 بفرمود کاین سبک آوردند
 و کیلان در گاه دیوان او
 فرستاده از در درآمد دلیر
 که بنده دشمن شیر بکشا و باز
 نهانی در آن قصر زینده دید
 پُر از خور آراسته چون بهشت
 ز بس گوهرش گوش گردن کشان
 ز تابنده یا قوت و خشنده لعل
 مگر کان دریا بهسم تا نقد
 کرد و فرخی یافت این زرد بوم
 پیام آوری چون فشته خموش
 پدیدار ز دهن سره ایزدی
 بنزد و گرفت آهنی راه را
 صدف نازد سفا راست دل فر
 فرو بهشت بر گوه آگس پند
 در افشان خندان چو روشن چراغ
 گرفته مغیر تر بجه بدست
 فرستان را در سکر آوردند
 بجا آوردند فرمان او
 سوی تخت شد چون خرامنده شیر
 بر بزم سولان بنزدش تاز
 بهشتی سرای فریبنده دید
 بساط زمیں گشت غنیمت
 شده چشم بنده گوهر نشان
 خرامنده آتش گشت نعل
 همه جوهر این جا بر انداختند

زین زیرک زسیرت شان او
 کہ این کاڈاں مرد آہستہ را
 درو کرد باید پڑو بہتدگی
 زسرتا قدم دید در شہریار
 چونیکو نگہ کرد بشتا خلتش
 خبر یافت از شہ کہ اسکندرست
 زفریزی ہفت چرخ کبود
 بپوشید رخسار و زو شرم کرد
 نہ کرد از شہ ہیچ بر شہ پدید
 سکندر بر سہم فرستاد گاہ
 دروئے پیالے رساندش تخت
 پس آں گمہ گزارش گرفت از پیام ق
 چنیں گفت کلے بانوی ناجوے
 چہ افتاد کرتا عیاں تلفتے
 زبونی چہ دیدی کہ توسن شہی
 کجا تیغے از تیغ من تیسر تر
 کہ از من بدال کس پناہ وری
 دران اوری شد ہر سان او
 چرا رسم خدمت نیار بجای
 کہ از ماندار و شکوہ ہنگی
 زرنختہ ابر محک و عیار
 بہ تخت خود آرام گہ خلتش
 نشتن بہر تخت اور خورست
 بسے او بر شاہ عالم درود
 نختیں نمودار آزر ہم کرد
 کہ قہرسل تو بہت مارا کید
 نگہداشت آئین آزاو گاہ
 فرساوگی کرد بر خود درست
 کہ شاہ جہاں اور نیک نام
 ز نام آوران جہاں بردہ گوے
 سوے ماتو یک ورنشافتے
 چہ بیداو کردم کہ دشمن شہی
 ز پیکان من آتش انگینہ تر
 ہماں بہ کہ سر سوی شاہ اوری

بدرگاه من پست خاکی کنی
 چو من ره بدین مملکت ختم
 کمر چوں نه بستی بدرگاه من
 بهیمنانه و میوه زیجم دهی
 پذیرفته شد آنچه کردی سخت
 مرا دیدن تو بفرستگار
 چنان کن که فردا بهنگام بار
 شهنشیر بگزارد پیغام خویش
 بپاسخ نمودن ندین بهوشمند
 که صد آفرین بر تو شاه دلیر
 چنان یدم در دل ای پهلوان
 میاخی نه شاه آزار ده
 پیام تو چون تیغ گردن ند
 ولیکن چو شتر تیغ بازی کند
 ز تیغ سکندر چه رانی سخن
 مرا خواندی و خود بداهم آمدی
 فرستاد تا قبال من پیش من
 ز چو شید غم ترس کی کنی
 برو سایه دولت انداختم
 چو ریشه چیدی از راه من
 به نقاشی بحیاں فریسم دهی
 پذیرا شو اکنون برای رست
 بهمایلوں تر آمد ز فرستار
 خراماں شوی در گم شهر یار
 بامید پاسخ سرافکنده پیش
 زیا قوت سر بسته بکشا و بند
 که پیغام خود و گزاری چو شیر
 که با این سرور سایه خسرواں
 فرستاده نه فرستاده
 کرا زهره کیس تیغ بر من زند
 سرتیغ او سرفراز می کند
 سکندر تویی چاره خویش کن
 نظر بختی تر کن که خام آمدی
 ز به طالع دولت اندیش من

جہاں ارگفت ای سزا وارتخت
 سکندر محیط ست من چو آب
 مرا چوں نہی در عیار کے
 دل خود ز بد عہدی آزاد کن
 سکندر چو کوئی چہاں بکسست
 بد گاہ او بیش از ان ست مرد
 و گربارہ نوشتاہ ہوشمند
 کزین پیشین بد لفرسی مباحث
 ستیزہ میاورد وریں اوری
 پیامت بزرگ ست نامت بزرگ
 فرستادہ را نیست این سترس
 نہ جباری خویش اکم کند
 درآمد بہ تندی و خونخوارگی
 جز انیم نشانہ پوشیدہ ست
 جواش جنید ادشاہ لیر
 اگر من بچشم تو نام آورم
 سکندر نیم زو پیام آورم
 پش و ہش مکن جز بفرمان بخت
 منہ تہمت سایہ بر آفتاب
 کہ یابی چو من پاسباش بے
 وزیں خوب تر شاہ را یاد کن
 کہ حال پیام خود خود بست
 کہ اور اقدم رنجہ بایست کرد
 ز نوش لب خویش بکشد بند
 بنارستی یک کیسی مباحث
 کہ پیدا ست نامت بنام اوری
 نہفتہ مکن شیر در چرم گرگ
 کہ بابا بہ تندی برآرد نفس
 نہ در پیش من پشت را خم کند
 بجز شہ کرا باشد این یارگی
 کز ورا ز پوشیدہ آید بدست
 کہ نایز و باہ پیغام شیر
 سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چنگ
 اگر تندی زیر پیا هم بست
 اگر در میاخی و بسرا آدم
 در آئین شایان رسم کیل
 چو پیغام شاه بر تو کردم پدید
 جو اتم بفراسه گفتن بر از
 بر آفت نوشتا به ان شیردل
 عیا یار ما کرد و شد گرم خیز
 که با من چه سودست پوشیدنت
 بفرسود کار و گنج بزدواں
 یک گزیده از شفته آں حریر
 بین نشان رخ کیت این
 اگر سگفت چندی کوش
 و گزیت بگذر که رستی ز غم
 سکندر بفرمان او ساز کرد
 بعینه در صورت خویش دید
 ستیزه در آں کار نامد صواب

تصرف نیا بدین پرده بار
 تو دانی آں کس که این نقش است
 نه از روبه - از نزد شیر آدم
 پیام آوردان بخیند از زیال
 مزن تیره قفل را بر کلیه
 که تارده نور دم سوی خانه باز
 که پوشید خورشید را زیر گل
 زباں کرد بر پانچ شاه تیز
 بگلش نور شیدا ندوشت
 حریر بر و سپیکر خسرواں
 بدودا و کین نقش درست گیر
 درین کارگاه از پیهیت این
 یا بری خود آسمان امپوش
 جوانی بر خدمتی نیستیم
 حریر نوشته ز هم باز کرد
 ولایت بدست بداندیش دید
 فرو ماند کیبار گئی رجواب

بترسید شد رنگ ویش چو کاه
 چو دانست نوشا بکای تند شیر
 بار و گفت کای خسرو نامدار
 میندیش و بهر مر ایشداں
 بتو نقش تو راں نمودم نخست
 اگر چه زخم زن سیر نسیم
 ترا من کنیز پرستنده ام
 منم شیر زن گر تو فی شیر مرد
 چو بر جو شدم از خصم پند تیغ
 کف لگاه شیراں در آرم بدایغ
 ز مهرم مکش سویی پیکار خوش
 منم خازن مادر بنفستی بخار
 تو آنکه که بر من شوی فتحیاب
 من را با تو چو بیم بهنگام کس
 درین بهم نبردی چو دباه گرگ
 چنین دست از نلقبان پر
 که گر بر همد بر تو چسبی کند
 بدار لے خود برد خود را پناه
 بهر اماں شد از تندی آمد بریز
 بسے بازی آرد چنین دزگار
 بهم این خانه را خانه خویشداں
 که تا نقش من بر تو گردد دست
 ز کار جساں بے خبر نسیم
 بهم آنجا هم انجبا کی بندام
 چه ماده چه نر شیر وقت نهر
 در آب تش انگیزم از برق تیغ
 ز پیله ننگاں فروزم چراغ
 گرفته مرز با گرفتار خوش
 رهاننده شو تا شوی رستگار
 زن بیوه را داده باشی جواب
 شوم قایم ایز از روی زمین
 تو سر کو چاک آبی و من سر بزرگ
 که با هیچ ناداشت کشتی بگیر
 بکوشد بجاں تا ترا بفکند

تنم گرچہ بہت از میقان شہر
 ز ہندوستان تا بیابان روم
 فرتان ام سوی بہ کشوری
 بدان باز شاہان اقلیم گیر
 نگارندہ صورت بہر دیار
 چو آرند صورت بنزدیک من
 بجان خواہم آن نقش اورشت
 چو گویند نقش فلان پادشاہ
 پس از ناخن پائے تا فرق سر
 زہر سال خوردے و ہر تازہ
 یاد و نیک بہ صورتی و قیاس
 شب روز و بیارہ سازی نیم
 تر از شب بہمت و اے می کہم
 زہر نقش کایا فہم در پرد
 کہ تا جاں بہم آشنائی دہد
 چو گفت این سخن با سکندر و میر
 فرو ماند شہر اندرین ست گاہ

دلم نیت فارغ ز شایان و ہر
 ز ایران زمین تا باد بوم
 طبیعت شناسی و صورت گری
 زند صورت بہ کسے بر حریر
 سر انجام نزد من آرد نگار
 درو بہنگ درے باریک من
 زہر کس کہ این از دار و شہر
 پذیرم کہ آن نقش نقشہ ست
 نگارم بہر صورتے در نظر
 بگیرم بقدر وسے اندازہ
 شناسم کہ بہم فراست شناس
 درین پردہ با خود بازی نیم
 سبک سنگی خسرواں می کہم
 خیال تو آدم را دل پسند
 بر آرم خسرو گواہی دہد
 ز تخت گراں مایہ آمد میر
 کہ یک تخت را پیر شاہ و شاہ

نه ميني و شاهست شطرنج را که بر مهر لے نو کند رنج را
 پر پيچره چوں ز سر تخت خویش ق فود آمد و خدمت آورد پیش
 عروسانه بر کرسی ز نشست شهنشاه را گشت آئین سیت
 شنه از شرم آن مایه چوں ننگ چو زرافه از رنگ میشد رنگ
 بدل گفت کاین کاواں گرز است بفرهنگ مے دلش روشن است
 زنی کاین چنین کردینها کند فرشته برو آخر دنیا کند
 ولی زن نه باید که باشد دلیر که محکم بود کیننه ماده شیر
 زناں اتر از و بود و سنگ ن بود سنگ و اں ترا زو شکن
 زن آن به که در پره پنهان بود که آهنگ بی پرده افغان بود
 اگر نیک بودی همه کار زن زناں افزن نام بودی نه زن
 چه خوش گفت جمشید بایزن که یا پرده یا گور به بهای زن
 مشو این از زن که زن پارت که خسته به گرچه زو آشناست
 و گرباره گفت این چه کم بود گیت شفاعت دین پرده بهیود گیت
 بتلخی و راندیشه انوش ده در افتاد تن را فراموش ده
 نه پوشم گر رنج چو بیگانگان نه گیرم ده در رسم دیوانگان
 دل بسته را بر کشایم ز بند گره بر گره چوں تو انم فگند
 بجای چنین لبس مهربان ق که زیبا شربت است شیرین و آ

گرت دشمنی کی سنده در یافتی
بجز نه بریدن چه بر تن افتی
از اینجا اگر بر کشم باز خوشی
نگهدارم انداز که بنوشی
شکیبائی آرم درین پنج و تا
خیال است گوی که بنهیم بخواب



انتخاب دیوان حافظ

الایا ایہا الساتی اور کاسا وناولہا
 بہوی نافہ کا ترصبا زان طرہ بکشاید
 کہ عشق آساں نمود اولی اُفتاد مشکلمہا
 ز تاب جود شگینش چہ خوں افتاد و درولہا
 بہی سجادہ رنگین کن گرت پیرمغان گوید
 مرا و منزل جانان چہ من عین چون ہر دم
 جبرس فریاد میدار و کہ بر بندہ محلمہا
 کجا دانند حال ماسبکباران ساحلمہا
 نہاں کی مائیں رازی کز و سازند محلمہا
 ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر

حضور می گزینخواہی از و غائب مشو حافظ

متی مطلق من تہوی ع الدنیا و اہلہا

دل میر و دزد و ستم صاحب دلاں خدا را
 دہ روزہ ہر گرد و دل فسانہ است افسوس
 در واکہ راز پنہاں خواہد شد آشکارا
 نیکی بجائے یاران فرصت شمار یارا
 کشتی شکستگانیم لے یاد شرطہ بر خیز
 باشد کہ باز یسینم دیدار آشنارا

ہات لُصُوح حیوایا ایہا لکارا
 ہوزی تفقدی کن رویش بنوارا
 بادوستاں تملطف با دشمنان دارا
 گرتوخی پسندی تغیب کن قضارا
 تابرتو عرضہ دارد احوال ملک ارا
 ولبرکہ در کف و مومست سنگارا
 درود جدو حالت آرد پیران پارسارا
 اشی لئاو علی من قبلۃ العذارا
 کایں کیمیا ہی ہستی قاروں کند گارا

و حلقہ گل دل خوش خواند و دل بلبل
 اے صاحب کرامت شکرانہ سلامت
 آسایش و گوشتی تفسیر این و حرفت
 در کوی نیکبائی مارا گذرندادند
 آئینہ سکندر جام جسمست بنگر
 سرکش مشو کہ چون شمع از غیبت بسود
 گرمطرب حریفان این پارسا بخواند
 آن تلخوش کہ صوفی ام الجہانمش خواند
 ہنگام تنگدستی رعیش کوش مستی

حافظ بنحو و نپوشیدای خرقہ می آلود
 اے شیخ پاکدامن مغذور دار مارا

ببین کفایت رہ از کجاست تابکجا
 سماع و غطکب انعمہ رباب کجا
 کجاست دیرنخان و شراب ناب کجا
 خود آن کرشمہ کجافت آن عتاب کجا
 چراغ مردہ کج شمع آفتاب کجا
 کجا ہی روی لعل بدیں شباب کجا

صلاح کار کجا و من جناب کجا
 چہ نسبت برندی صلاح و تقویٰ را
 دلم ز صومعہ گرفت و خرقہ سالوس
 بشد کہ باد خوشش باد روزگار صالح
 ز روی دوست دل دشمنان چہ ریابد
 ببین سبب بخندان کہ چاہ در راہ راست

چو کحل منیش با خاک آستان شما کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب حافظ طبع مدارا دوست

قرار چیست صبوی کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آوردل مارا
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
فغان کیس لولیاں شوخ شیرین کا شهر آشوب
ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی است
من از آن حسن و زلف و کوه یوسف اشتیاقم
حدیث از مطرب می گوید در آرد هر کس
نصیحت گوشت کن جاناکه از جان سردار
بدم گفتمی و ترسندم عفاک الله کونکونی

بخال هندویش خشم سمرقند و بخارا را
کنار آب کنایا دو گلگشت مصلی را
چنان دند صبر زد دل که ترکاں خواں بخارا
باب رنگ خال خط چہ حاجت دی نیارا
که عشق از پرده عصمت برون آرد ز بخارا
که کس نکشود و نکشاید بکمت این معمارا
جو انان سعادتمند پذیرد امانا را
جواب تلخ نیز میدلب لعل شکر خارا

غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد تر یارا

دوش از مسجد موسی میخانه آمد پیر ما
در خرابات معال ما نیز بهستان شوم
ما مریدان و بسوی کعبه چون آریم چون
عقل گرداند که دل ریزد زلفش چون خوش

چیت یاران طرقت بعد ازین تدبیر ما
کاین چنین فست از روزا زل تقدیر ما
رو بسوی خانه خمار دار دپیر ما
عاقلاں یوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبیت آتی از لطف برکشف کرد
 بادل سنگینت آیا هیچ درگیر و بشی
 نزال سبب جز لطف خوبی نیست تفسیر ما
 آه آتشبار و سوزناله شبگیر ما
 مرغ دل اصد جمعیت بدام افتاد بود
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
 نیست رسوائی لفت پیش ازین تو قیر ما
 رحم کن بر جان خود پیر پیر کن از تیر ما

بر زمین خانه خواهم گشت چون حافظ مقیم

چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرو ما

صبا بلطف بگو آن غزال رخسار
 شکر فروشش که عمرش دراز باد چرا
 که سبک بوی بیابان تو داد و ده ما را
 تفقدی نکند طوطی شکر خارا
 غرور حسن اجازت مگرد او ای گل
 که پریشانی کنی عذیب شیدا را
 بحسن خلق تو او کرد صید اهل نظر
 بدام و دانه نگیرد مرغ و انار را
 چو با صیب نشینی و باده همیائی
 بیا و آر حریفان باده همیارا
 ندانم از چه سبب ننگ آشنائی نیست
 سسی قدان سیه چشم ماه سیارا
 جز اینقدر نتوان گفت رجال تو عیب
 که خال مهر و فانیست و نه زیارا

در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ

سماع ز هر برقص آورد میحار

ساقی بسیار باده که ماه صیام رفت
 درده قدح که مو ستم ناموس نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
در تاب تو به چند تو او سوخت همچو عود
مستم کن آنچنان که ندانم زینجودی
بر بوی آنکه جرعه حبای ببارد
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید
ز اندر غرور داشت سلامت بزره
زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز
نقد دلی که بود مرا صرف باد شده
عمری که بی حضور صراحی جام رفت
می ده که عمر در سیر سودا می خام رفت
در عرصه خیال که آمد که ام رفت
در مصیبت علی تو بهر صبح و شام رفت
تا بویی از نسیم میشد شام رفت
رند از ره نیاز بدار السلام رفت
عشاق را حواله امیش بدام رفت
قلب سیاه بود و از آن حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت.

گم گشته که باد و عشق بجا م رفت

ای نسیم سحر آرا گم یار کجاست
شب تارست ره ادی این ز پیش
هر که آمد بجا نقش خرابی دارد
آنکس است اهل بشارت که اشارت اند
هر سر می مرا با تو هنر را کجاست
عاشق خسته ز درد غم بهران تو سوخت
خود نیرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
دل ز آگوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
نکته هاست بسی محرم اسرار کجاست
ما کجا نیم نصیحت گریه کار کجاست
خود نیرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
دل ز آگوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

بادہ و مطرب گل جلمہ میاست ولی عیش بے یار ہمیا نشود یار کجاست
 دلم از صومعه و صحبت شیخ ست ملول یار تر سا بچہ کو خانہ خار کجاست

حافظ از باد خزان رحمن دھسرمج

فکر معقول بفرما گل بے خسار کجاست

مردہ لے دل کہ میحافسی نمی آید کہ زانفاس خوشش لب کسی می آید
 از غم و درد مکن ناله و فریاد کہ دوش زده ام فالی و فترت یوری می آید
 ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس موئی اینجا بامید قبسی می آید
 ہیچکس نیست کہ در کئے تو آتش کار نیست ہر کس اینجا بامید ہو سی می آید
 کس است کہ منز لگہ مقصود کجاست اینقدر بہت کہ بانگ جرسی می آید
 جرعه دہ کہ بھیج نہ ارباب کرم ہر حرفی ز پی ملتسی می آید
 خبر بلبل این باغ پیر سید کہ من نالہ ہمیشہ نوم کز قفسی می آید
 دوست را اگر سر پیدن بیمار غم گو بیا خوشش کہ ہنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاراں

شاہبازی لشکار کسی می آید

دوش دیدم کہ ملائک در مینا نہ زدند گل آدم بہر شتند و بہ پیمانہ زدند
 ساکنان حرم سر عفاف ملکوت با من راہ نشیں بادہ مستانہ زدند
 شکر آید کہ میان من و اصلح قناد حوریاں رقص کنان ساغر شکرانہ زدند

جنگ ہفتاد و دو دولت ہمہ اعز بہ
چون ندیدند حقیقت رہ افانہ زدند
آسمان بارامات نتوانست کشید
وہ قال بیام من یوانہ زدند
نقطہ عشق دل گوشت نشیناں خوں کرد
ہمچو آن خال کہ بر عارض جانہ زدند
ما بصد خرمن پندار زرہ چون نرویم
چو ہ آدم حنا کی بیکے داند زدند
آتش آن نیست کہ بر شعلہ او خند و شمع
آتش آن ست کہ در خرمن پڑانہ زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشہ نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانہ زدند

رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند
چنان نہ ماند و چنین نیست ہم نخواہد ماند
من ارچہ در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواہد ماند
چو پڑہ دار بشمشیر میزند ہمہ را
کے مقیم حرم حرم نخواہد ماند
تو انگر اول درویش خود بدست آور
کہ محض زن زر و گنج و درم نخواہد ماند
غلمتی شمرے شمع وصل پروانہ
کہ اس معاملہ تا صبح دم نخواہد ماند
سروش عالم غلیم بشارتی خوش داد
کہ بزرگرمش کس دژم نخواہد ماند
براین واق زیر جہ نوشتہ اند بزر
کہ جسز نکوئی اہل کرم نخواہد ماند
سر و مجلس جمشید گفتہ اند ای بود
کہ جام بادہ سیا ور کہ جم نخواہد ماند
چہ حاجے شکر شکایت ز نقش نیک بدست
کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند
زہربانی جانان طمع مبر حافظ
کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند

بیاتانگل برافشایم وحی رسا غنڈا زیم
 اگر غم شکر انگیزد کہ خون عاشقان یزد
 چور دست ست دے خوشن بن بس دے خوش
 صبا خاک چو دمایاں عالیجناب انداز
 یکے از عقل می لافد یکے طامات می باند
 بہشت عدن اگر خواہی بیابا میخانہ
 شراب رغوانی را گللاب نہ قرح ریزم
 بیاجانا منور کن نہ رویت مجلس را
 فلک اسقف بشکافیم طرح نو در اندازیم
 من ساقی بہم سازیم بنیادشنہ اندازیم
 کہ دست افتخار غنڈا زیم پاکوبانہ اندازیم
 بودکان شاہ خواباں انظر بر منظر اندازیم
 بیا کین اور بہار بہ پیشہ اور اندازیم
 کہ از پائے خمت یکسر بچوض کوثر اندازیم
 نسیم عطر گردوں اشکر تجر اندازیم
 کہ در پست غنڈا زیم در پاستہ اندازیم

سخندانے و خوشخوانی مینو زندور شیراز

بیا حافظ کہ ما خود را بملک یگر اندازیم

خرم آن و زکزمین مندر دیران بروم
 گر چہ غم کہ بجائے نیر راہ غریب
 چوں صبا بادل بیمار و تن بے طاقت
 دلم از وحشت زندان سکندر گرفت
 در رہ او چو قلم گرب سرم باید رفت
 نذر کردم کہ گرایم غم سیر آید وزی
 بہو اداری و ذرہ صفت رقص کن
 راحت جان طلبم پئے جانان بروم
 من بٹے خوش آن لطف پریشاں بروم
 بہو اداری آن سرخرا ماں بروم
 رخت بر بندم و تاملک سیلماں بروم
 بادل درو کش دیدہ گریاں بروم
 تادریسکہ شاداں و غنڈا زیم بروم
 تالب چشمہ تور شیر درخشاں بروم

ناز کاں اچو غم حال گرفتاراں نیت سار بانامدوی تا خوش آسان روم

در چو حافظ نبرم زہ زیبا یاں بیرون

ہمراہ کو کبہ آصف دوراں بروم

شراب لعل کش و رے مہ جینیاں ہیں خلاف مذہب آناں جمال ایناں ہیں
 یزید دلق ملمع کمند ہا دارند دراز دوستی ایں کوتہ آستان ہیں
 بحر من دو جہاں سرفروغی آرند دماغ و کبر گدایان خوشہ چیناں ہیں
 گرہ زابرے چرم نمی کشاید یار نیاز اہل دل نازنازیناں ہیں
 حدیث عہد محبت ز کس نمی شنوم وفای صحبت یاران ہمتیناں ہیں
 اسیر عشق شدن چارہ خلاص من ضمیر عاقبت اندیش پیش بیناں ہیں

نبار خاطر حافظ بر دھیل عشق

صفاسے نیت پاکان پاکدیناں ہیں

مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نوبنو بادہ دلتاں بچو تازہ بتازہ نوبنو
 باہمی چو بعتی خوش نشین بخلوتی بوسہ ستاں بکام دل تازہ بتازہ نوبنو
 برز حیات کی خوری گر نہ دمام می خوری بادہ بخور زیاد او تازہ بتازہ نوبنو
 شاید لرزائے من میکند از بر لے من نقش و نگار و رنگاں تو تازہ بتازہ نوبنو

باد صبا چو بگذری بر سر کئے آل پری

قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نوبنو

کہ بر دین و شاہاں زمین گداپیامی
 اگر این شہر خاتم ست اگر ایں حریف پختہ
 شدہ ام خراب بدنام و ہنوز امیدارم
 تو کہ کیا فروشی نظری قلب ماکن
 بکجا برم شکایت کہ گویم ایں حکایت
 عجب از دقائے جانان کہ تفقدی نفرو
 بروید پارسیاں کہ نمائند پارسی
 زر ہم میفکن ایے شیخ تو بدلتا تسبیح
 سر خدمت تو دارم بخرم ہیچ مفروش
 کہ بکوسے فروشان و ہزار ہم بجای
 ہزار بار بہتر ز ہزار نخت خامی
 کہ بہمت عزیزاں برسم بہ نیکنامی
 کہ بضاعتی نذاریم و فگتہ ایم دای
 کہ لب حیات مابود و نداشتی دوامی
 نہ بنامہ پیامی نہ پسرش و سلامی
 می ناب کشیدیم و نمائندنگ نامی
 کہ چو مرغ زیرک فدتفت ہیچ دای
 کہ چہ بندہ کمتر افتد بمبارگی غلامی

یکشائے تیر مرگاں و بریز خون حافظ

کہ چنین کُشدہ رانکشد کس انتقامی

دو یار زیرک و از بادہ کن دمنی
 ز تند باد حوادث نمے توان دیدن
 من این مقام بدینا و آخرت ندہم
 ہر آنکہ گنج قناعت بگنج دنیا داد
 بیا کہ رونق ایں کار خانہ کم نشود
 نگار خویش بدست خاں ہمی بنیم
 فراختی و کتابی و گوشہ جہتی
 در ایں چین کہ گلی بوہ است یا سہمی
 اگر چہ در پیم افست خلق بچہمی
 فروخت یوسف مصری بکتریں ثمنی
 ز زہد سپہجو تونی یا ز فسق سہجو منی
 چنین شناخت فلک حق خدمت چہ منی

ببیند آئینتہ جام نقشبندی غیب
 کہ کس بیا و نذار و چنیں عجب فتنی
 ازین سموم کہ بر طرف بوستان بگذشت
 عجب کہ رنگ گلی ماند و بجے یا سمنی
 بصبر کوشش تو لے دل کہ حق بہان کند
 چنیں عزیز نگیسنی بدست اہرمنی
 بگوشہ نشین سرخوش تماشا کن
 ز حادثات زمانہ رخ شکر دہنی
 بر روز واقعہ غم یا شراب باید گفت
 کہ اعتماد بکس نیست در چنیں منی

مراجہ بہر تبہ شد در این بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمی در لے اہر منی

اے پادشہ خوبان داد از غم تنہائی
 دل بتو بجا آمد رفت ست کہ بازائی
 لے درو تو ام در ماں رستہ ناکامی
 دی یاد تو ام مونہ رگوشہ تنہائی
 مشتاقی و مہجوری و دراز تو چنہ نام کرد
 کز دست نخواہد شد پایان شکیبائی
 دامن گل این بستان شاہ نمے باشد
 دریاب ضعیفاں اور وقت تو انائی
 صد یاد صبا اینجائی سلسلہ میر قصند
 این ست حرف ایدل تا باد نہ پیمائی
 درد اترہ قسمت مانقظہ پر کاریم
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود دور لے خود در عالم زندگیست
 کفر ست رین مہب خود بینی خود درائی
 یارب بکہ بتواں گفت این نکتہ کہ در عالم
 رخسارہ یکس ننمواں شاہد ہر جانبی
 دیشب گلہ زلفت با یاد صب گفتم
 گفتا غلطی بگذر زین فکر سوئی
 ساقی چمن گل ابروی تو رنگی نیست
 شمشاد حسرا ماں کن تا باغ بیارائی

زیں اترہ مینا خونیں جگر مئی ہ
 تامل شود این شکل زین سا غم مینائی
 حافظ شب ہجراں شد بے خوش صبح آمد
 شادیت مبارک کیا دے عاشق شیدا مئی



انتخاب دیوان نظیری

کجا بودی که مشبختی آرزو جانی را
 بقدر روز محشر طول ادی ہرمانی را
 سوالی کن من امروز تا غوغا بشمارفتد
 کہ اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
 بہر جنبی کہ میگردد اخلاص و فاخوست
 پس از عمرے گذار افتاد بکاروانی را
 کتاب ہفت ملت گر بخواند آدمی عایت
 نخواہد تا جزو آشنائی استانی را
 با فصول محرم آہن کردن آسان آزاں باشد
 کہ از کیں بر سر تر آورم نامہ ربانی را
 بعشق اشک گرم رنگ زہ از بہر آن آید
 کہ بتغافرود آرد مستغنی جوانی را
 اگر از خار خار بیوفائیہاے گل نبود
 سحر کہ عنذ لبی بر بخینہر و گلستانی را
 دلا سیلان از شگاف سینہ بر کن
 کہ مشبختہ ام بڑیدہ خاک استانی را

نمیدانم نظیری کیست چوں محمد زماں کو

بحال مرگ یدم بر سر رہ ناتوانی را

گر کند گیتی دفائی با وفاداران خوش
 زندگانی با عزت زان عیش بیا ران خوش
 محنت تشگیر با شوق حرم شوارنسیت
 گریادت بگذرد بشہایدان خوش

نگرشِ شوخ تو مست از ناله شب خیز است
 مال و عصمت از لیلچایم دین سودا نباخت
 می فروشان لیس از غوغای میخواران خوش است
 فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون
 ماه کنعان برون از خیل خریداران خوش است
 ذوق با مرغها پراند مرغ نو پرواز را
 پیر کو دل چه باقیه گرفتاران خوش است
 که بگوئی دست رفتن با بوداران خوش است
 چوں مرض طغیان ناید خواب بیداران خوش است
 می پریشان نظر بر لاله رخساران خوش است
 ساقی گلزنک باید ساغر گلزنک را

غرق طوفان شد نظیر می هر که دل در مال بست
 رخت بیرون ده که کشتی سبک ساران خوش است

نظر بطاهر و صیاد و رقفا خفت است
 کجا ز عشوه آل چشم نیم باز همیم
 اجل رسیده چه اند بلا کجا خفت است
 که قفنه خاسته از خواب پای ما خفت است
 که در فراش قصب پای رخ خافت است
 بهر چمن که تو بشگفته صبا خفت است
 که شب بپراحت ازین رویه و خفت است
 که چرخ شب هم آغوش خود جدا خفت است
 که نرود آمده و نقش رخ خافت است
 که آتش به تمنائے آشنا خفت است
 شکسته که بصدور و بپلا خفت است
 نظر بطاهر و صیاد و رقفا خفت است
 کجا ز عشوه آل چشم نیم باز همیم
 کس از معانقه روز وصل یابد ذوق
 بگیر کام دل ای کعبتین مدام چشم
 شب امید به از صبح عید می گذرد
 فسانه صرف نظیر می کن خواب کند

این پیش خیل کج کلمان از سپاه کیست
 دامن کشاں چو ابر به گلزار میسرد
 پایم به پیش از سر این کو نمیسرد
 آن ابرو کشته کمان از چه خانه خاست
 گیر تیشبت کند انکار گشتنم
 گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
 برباد داده طسره ز رخسار ما دگر
 می بینم بخون و نمی آرم بباد
 از کف به عذر و امن و دست نمی دهم
 کف می کشد زلف و نمی گویدش کس
 دین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
 تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
 یاراں خب در سید که این جلوه گاه کیست
 دین غمزه گرفته کیس در پناه کیست
 آن غمزه حریف سیاست گواه کیست
 دیدن هلاک رحم نه کردن گناه کیست
 لخت جگر بحیب که گل در نگاه کیست
 کاین گریهای تلخ ز زینر نگاه کیست
 دانستم که گوشه چشمت براه کیست
 کان زلف در هم از اثر دود آه کیست
 چون بگذرد نظیسمی خونی کفن چشتر
 خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

وقت شد سبزه فرش در چید
 آفتاب از کیس بر آرد سر
 مسد سبزه نخل بگذارد
 همه ذرات خاک بت گرا
 ابر خرگه بیک و گر چید
 پنجه ابر باد بر چید
 ز افسر غنچه شاخ سر چید
 تار ز ناز بر کمر چید
 سیمیا را بساط در چید
 حسن زنگی جهاں نموده تو هم

تراغ گز نه بجد کند پرواز
 بهش چرخ بال و پر چید
 اصل بهتر که ترک فرع کند
 پای در دامن اثر چید
 دیده سیل بهار شد که جهل
 بهم اوراق خشک تر چید
 تر و خشکی که کوه صحرار است
 خورده لاله در شمر چید
 زحمت خار و رنج خار را
 لاله در پاره جگر چید
 ارغواں را که خون کند سیل
 ساعد از نوک نیشتر چید

بس فریب چمن نظیری دید

از بهشتش عینا نظر چید

می است چاره غم بهوشمند را چه خبر
 رموز بای تلخ است قنذر اچه خبر
 سماع و رد کشان و فیاں چه می دانند
 ز شیو های سمندر سپندر اچه خبر
 بزیر شاخ گل افقی گزیده بلبل را
 نو اگران نخوده گزندر اچه خبر
 ز دامن که کشایم ماهیستان
 تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر
 هزار دام تصور نهیم و برداریم
 تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
 بنخاص عام نند داغ بندگی عشقت
 قبول رد تو مشکل پسندر اچه خبر
 هزار شیخ و برهن ز کیش وین برگشت
 تصرف نظر از جبهندر اچه خبر
 بی علاج نمایند نداشتنواں
 طیب داروی ناسو مندر اچه خبر
 به بند عشق نظیری خجستگان افتند
 تار و بد و بخت نر مندر اچه خبر

گریه دل خلوت نداری ز جهان بانی گریز
 فتنه دیو پری را سر بچانت داده اند
 بر نصیب یگراں باید نشستن بی نصیب
 کج خواهد شد نیت و راح خواهد شد حیم
 تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی
 لا و بالی حکما را ندن چرا بر زیر دست
 منصفی کردن خط دارد بجهل قرار کن
 مصلحت از عقل بر نال چون از نفس و فضل
 تا بخوبی ما من جمعیت و اسامی شوی
 بر فلک خواهی بر آئی از غاں کس امر
 تا نشان حسن و قبح صورت خوشت دهند
 در مسطی نیستی بر خود ز سلطانی گریز
 اسم اعظم گزنداری از سیلانی گریز
 حسن جورا گزند را بهت رضوانی گریز
 لحن او دی گذار از راح ریحانی گریز
 از زلیخا مشرباں چو نه کنعانی گریز
 چند بیای کی زمانی در پشیمانی گریز
 چون دانائی تنگ آئی بنادائی گریز
 از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
 چو شکیب زلف خوباں در پشیمانی گریز
 گوی میدان ارادت شوز چو گانی گریز
 در پناه آئینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیر می شد مسلمانان خراب

زین مسلمانان بر لے و در مسلمانان گریز

طاعت پیرمغان کن ز همه بیگانه باش
 اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
 کشتگان عشق می از ساغر می خوردند
 چونکه سر خاک خواهد خورد و گوشت میانه باش
 کاذبی در عشق اگر خاکستر گردد و خموش
 پا چو در میدان سر بازاں نهی مژده باش
 آنچه در رخسار گل آبت در شمع آتش است
 غلبت گری نمی خوانند در پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسوس نت کنند گریه میایدت و ساکن ویرانه باش
شکر شد در سرت که عشق هست اندیشه اندک اندک شوق این داکن دیوانه باش

تا از و غافل شدی خود می نظیر می زخم تیر

صد نظر بر صیدگاه یک نظر برانه باش

گر کشف حجب ای بتاں می نایا اول و در علم ازل جوئی بگذر و کتاب اول
در عشق مکش و فقر کاس سرار لدنی را گویند بوحی آخر آرزو بخواب اول
خواهی بیک آرمی ل از پریشانی در معبدت رنج چیدش بتاب اول
تا صاف ملائک ابر خاک تو پیانید و در مدرسه بر سر کش دردی شتاب اول
در حلقه نمی گنجه تا پنجه نمی گری شرط است که میخواری سازند کیاب اول
شاید شب ظلمت رب ارنی گوئیم ما را بلب ساغر رفت ستاب اول
تا هست می باقی محرم مکن ساقی صبا نجم افکنیم با تو بحباب اول
ما را بصدافانه در خواب چو می کردی از بهر چه می گردی بیدار ز خواب اول
در پیری و محرومی خود میم می و خفستیم گرد و ز سرگیری زین پیر جواب اول
سهل است اگر کاری بر عکس صواب افتد چون وضع جهان گرد از رو کتاب اول

پیش از همه می بار و بر کشت نظیر می را

گوئیم نمی کار و بر کشت حساب اول

چه خوش است از دو یک ل بر خراب باز کردن سخن گزشته گفتن گله را در از کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بهر دیدن
اثر عتاب برون دل هم اندک اندک
بیدیه آفسریدن یهانه ساز کردن
تو اگر بجز سوزی ز جفا کشاں نیاید
بجز از دعلے جانت ز سر نیاز کردن
نچناں گرفته جا بمیان جان شیرین
که تو اں ترا و جاں از ہم امتیاز کردن
ز خار می ندارم سر و برگ سجده بت
دل و خاطر پریشان تو اں نماز کردن

تو بخوشتن چه کردی که با کنی نظیر می

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

کجائی گنج پنهانی کجائی
نه در ظاهر نه در باطن مقتید
به معموری به ویرانی کجائی
انیس حبان زندانی کجائی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
نمی گنجی در الفاظ و عبارت
تو لے معنی و جلدانی کجائی
ز تو هر خانه پر جد و ست
همه جانی و در جانی کجائی
غلیمت لے عالم را بدل است
تو لے بمثل بے ثانی کجائی
دلا حیراں تری هر دم ندانم
که همچو چشم قربانی کجائی
خداوند حرم در خانه ماست
تمناے بیابانی کجائی
به پند عقل کردم تو به از عشق
خطا کردم پشیمانی کجائی
دلم شد تنگ ترا از جمع اسباب
غلط کردم پشیمانی کجائی

چو کسعاں بتلائے قحط گشتم کجائی اے فراوانی کجائی

نہ در کفتری نہ در آئین اسلام

نظیر می ہیچ میدانی کجائی

کتوں از اشک رنگیں می کنم سپاہ آرائی	بہ تسبیح و مصلّا کردہ ام میتجانی آرائی
بذکر جام و شاہد می کنم آف آرائی	زبان گوش محو لذت ست اصحاب خلعت را
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانہ آرائی	بدست فکر از ہم می کشایم تاب گیسوی
کہ جان رجحہ آرائی ستل درخانہ آرائی	مگر یار مسافر گشتہ من باز می آید
بزیب عیبت تا کے کنم بیگانہ آرائی	بطامات غزل ذوق آشنای دل نمی گردد
کند شمع از فروغ سوختن پرانہ آرائی	جمال عیش نیاتیز تر از جلوه برق ست
بمرگ شور عالم می کند کاشانہ آرائی	مشو شاد از بہار دہر کو زبال خربندہ
بلمی زید از مستان چنیں یوانہ آرائی	گے گل ریز دم در بر گے سنگم زندہ بر سر
بعشق ما کند صیاد دام دانہ آرائی	نباشد درک حسن خال خطا ہوشمند را
پری در چشم مجنوں می کند میرانہ آرائی	دل از ہر شگاف سینہ آشوبی دگر دارد

نظیر می طلوع اکسوں نہ بخشد قدر عاقل را

بزیب فضل و دانش خوش بود فرانہ آرائی

10247

19150.2

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

27 MAY 51

3

